مہر سپہر سخنوری آفتاب اوج معنی گستری حیات بخش مضامین رنگین

سرآمد شعرائے زمن بلبل نغمہ سنج گلزار خوش بیانی طوطی شکر مقال

گلستان ہمہ دانی شاعر فقید النظیر و سحر تحریر جناب مستطاب

امیر کبیر راجہ رام نراین صاحب بکنٹھ باشی متخلص بہ موزون

و تحریک و اعانت عالی ہمت والا نعمت رفیع المکان

جناب راجہ درگا پرشاد صاحب رئیس اعظم

عظیم آباد پٹنہ نبیرہ جناب ممدوح مسبوق الاوصاف

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شیخ علی حزین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یازده سال به نظم و نسق صوبهٔ مذکور پرداخته و نقارهٔ معدلت
نوشیروانی در هر کوچه و برزن نواخته هرگاه هنگام تنزل و
فتور سلطنت دهلی نواب قاسم علیخان عالیجاه میر جعفر علیخان
خسر خویش را معزول کرده در عهد حضرت ظل الله ابو المظفر
مروج الدین شاه عالم عالی گوهر بادشاه خود جانشین
مسند ریاست بنگاله گردیده باغوای مفسدان خانه برانداز
مدار کین کارپرداز فتنه ساز کم اتفاقی در لشکرش جاگزیده و از
خودسری با صاحبان انگریزان داد ظلم و بی لطفی داده قدم در
جادهٔ سواد اعظم عظیم آباد نهاده به تنگ تیر بلا رسیده مهاراجه
ممدوح بنظر توسط خود بی تکلف پیش آمده چون نواب مذکور بجز
شیوهٔ ستم بیجا حرفی نخوانده بود و رخش ظلم در میدان
قساوت قلبی سخت رانده از مهاراجه بهادر حسد ناحق مکنون خاطر
داشت مهاراجه را نظر بند نموده بی آب و دانه نگاهداشت و در

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الغرض [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بالاشتراک مهاراجه دهیرج نراین بهادر و مهاراجه شتاب رای
بهادر عطا نموده و مهاراجه دهیرج نراین بهادر را مخاطب به مهاراجگی
فرموده و جاگیرها وغیره که در عهد مهاراجه بکینتهه باشی بود از سرکار
واگذاشت و مرفوع القلم گشته زمانه و دفتر ظلم و ستم پارینه درنوشته
تا عرصه ده سال مهاراجه بالاشتراک مهاراجه شتاب رای بهادر
باکمال بیدار مغزی به نظم و نسق مهمات مرجوعه ملک انگریزی پرداخت
و در سنه ۱۲۰۵ف بقضای الهی خود را رهگرای ملک بقا ساخت چون
جان بحق سپرد و حسرت لاولدی با خود برد چنانچه هر دو برادران را
فرزندی نبود فقط مهاراجه رام نراین بهادر دختری داشت
رانی مینا بی بی نام که با راجه بسنت رام شادی کرده راجه را
سزاوار لیاقت هرگونه پنداشت سوم بیان خجسته فرجام
راجه بسنت رام باید دانست که راجه بسنت رام خویش
مهاراجه رام نراین بهادر متوطن لکهنو بودند هرگاه با دختر

[illegible] ایشان را با [illegible]

[illegible] بحبس [illegible]

[illegible] بیجا [illegible]

[illegible] بهادر [illegible] شتاب [illegible] بهادر قرار [illegible]

دیوان آن بها [illegible] بیست [illegible] انتظام [illegible]

از [illegible] سال [illegible] بوده آخر

[illegible] استغنا [illegible] بوده و در

[illegible] رانی [illegible] بی [illegible] خود [illegible] بهادر [illegible]

خود را گذاشته بعالم بقا شتافت و آرام [illegible]

چهارم بیان رانی [illegible] بی بی رانی [illegible] بی بی دختر [illegible]

رام [illegible] بهادر بعد از وفات [illegible] بیست [illegible] شوهر خود [illegible]

[illegible] باشد [illegible] خود [illegible] حسن وجه انتظام داده چون

[illegible] انتظام [illegible] عقل خداداد و داشت اقتدارش در [illegible] وقت

بمقدار ذره هم نه کاست بلکه علم ریاست مثل شوهر خود در بلندنامی
برافراشت و از بهر حصول ثواب کونین در تیرته دیار مغرب رسیده
چند سال در سفر بسر ساخت و در ۱۲۳۲ف رای هرنراین
برادر علاتی شوهر خود را جانشین گذاشته راه کاشی عدم گرفت
پنجم ذکر رائے هرنراین رای هرنراین دو برادر بودند برادر بزرگ
برادر خورد رای گنگاپرشاد که بحیات ممدوح الیه در ۱۲۳۶ فصلی
جانب پراگ عدم شتافت و رای هرنراین هنگام وفات رانی
بینا بی بی مقیم لکهنئو بودند و بعد وفات رانی موصوفه صدر ریاست
خاندان جناب ممدوحه را به نفس نفیس رونق افزودند پسر ایشان
رای کالکاپرشاد بعهدهٔ جلیله تحصیلداری فتح پور هنسوه علم
استقلال کامل برافراشتند و ایشان هم غیر از دو دختران
فرزندی نداشتند و بحیات پدر خود در ۱۲۳۹ فصلی بکینٹهه باش
شدند رای هرنراین موصوف در انتظام مهمات ریاست حزم کامل

داشتند و تا حیات خود در رتق و فتق مهمات ریاست بوجه احسن
ساخته علم بلند نامی برافراشته در سنه ۱۲۴۵ ف رانی دهنکور
زوجه رای کالکا پرشاد مرحوم پسر خود را گذاشته ازین دار فانی
سمت ملک جاودانی رحلت نمودند و حزن و ملال به منتسبان خود
وقف فرمودند ششم ذکر رانی دهنکنور رانی دهنکنور دو دختر
داشتند شادی یک دختر با رای امانت رای رئیس و متوطن
سندیله نموده وانه فارغ البالی در مزرعهٔ دل کاشت
بعد شادی هرگاه پیک اجل بر سر شتافته زوجهٔ امانت رای
لاولد روبه وی جد خود وفات یافته و شادی دختر دیگر با رای
لچهمن پرشاد رئیس متوطن دریاباد که از مضاف صوبهٔ اوده است
نموده از سبکدوشی بارگران ذخیرهٔ اطمینان در گوشهٔ دل
فرانهاده به شهر عظیم آباد پتنه با داماد و دختر خود واقع محله روضه
تاج منگن در عالیشان مکان مهاراجه رام نراین بهادر بعزت و وقار

[illegible] خاندان [illegible]

ابن [illegible] ولادت [illegible]

[illegible]

[illegible]

تحصیل [illegible]

اکنون جناب [illegible]

[illegible]

[illegible] بغداد [illegible]

گلشن [illegible]

بنده درگاه [illegible] و مسوده این سواد ولادت [illegible]

در سنه ۱۲۳۵ [illegible] در شهر عظیم آباد گردیده جناب والد [illegible]

سال [illegible]

[illegible] دولت جناب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دودمان آن شمع شبستان عفت و فروغ کاشانه عزت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صاحبه [illegible]

[illegible] چنانچه [illegible]

مدظله العالی بابو دیبی پرشاد و بابو ایشری پرشاد
و بابو گوری پرشاد و یک دختر موجود چون اکنون جناب
رانی دهنکنور صاحبه جده فاسده ام فردوس نشین شدند و من
هم به سن بلوغ رسیدم ریاست دودمان جناب جده ممدوحه به قبضه
اقتدارم رسیده هوای انتظام و تفحص هر امر در سرم پیچیده چندی
بآن مصروف ماندم تا اینکه صورت انتظام به آئین شائسته جلوه
استقلال گزیده پس از تمادی ایام دیوان نظم و اوراق نثر
که از تصانیف جناب مهاراجه رام نراین بهادر سرگباشتی متخلص
به موزون مورث اعلی بوده در کتب خانه یافتم هر دو سخن آبدار را
از نظم یادگارشان پنداشته بجادهٔ اجتماعش شتافتم آید و من
فکر انطباع آن دیوان موزون دارم که مشهور انام و مقبول خاص
و عام گردد و مصنف و مولف بلند نام چون باعث انتظام ریاست
خاص و هم متعلق بودن انتظام میونسپل کمشنری

که از بسکه کار حاکم وقت بکمال قدرشناسی با من مفوض است
اینچنین فرصت ندارم که اوقات خود را روزانه و شبانه سزاوار
صرف اوانکارم ان شاء الله تعالی پس از انطباع دیوان تتمه
شاهدان اوراق نثرا هم به سلسلهٔ ترتیب آورده زیور طبع خواهم پوشانید
وگل مراد در باغ دل خواهم شگفانید قطعهٔ تاریخ ترتیب

دیوان موزون از مؤلف

بافضال خدا من بعد صد سال — تدوین ساختم دیوان موزون
نمودم شاد آنگه فکر تاریخ — ندا از غیب آمد شان مضمون

سنه ۱۲۸۷ھ

مدظله العالی بابو دیبی پرشاد و بابو ایشری پرشاد
و بابو گوری پرشاد و یک دختر موجود چون اکنون جنابه
رانی وهنکنور صاحبه جده فاسده ام فردوس نشین شدند و من
هم بسن بلوغ رسیدم ریاست دودمان جنابه جده مجده وجه به قبضه
اقتدارم رسیده هوای انتظام و تفحص هر امر در سرم پیچید چندی
بآن مصروف ماندم تا اینکه صورت انتظام به آئین شایسته جلوهٔ
استقلال گزیده پس از تمادی ایام دیوان نظم و اوراق نثر
که از تصانیف جناب مهاراجه رام نراین بهادر سرگباشتی متخلص
به موزون مورث اعلی بوده در کتب خانه یافتم هر دو سخن آبدارا
از اعظم یادگارشان پنداشته بجادهٔ اجتماعش شتافتم آیدون
فکر انطباع آن دیوان موزون دارم که مشهور انام و مقبول خاص
و عام گردد و مصنف و مولف بلندنام چون باعث انتظام ریاست
خاص و هم متعلق بودن انتظام میونسپل کمشنری

که از سرکار حاکم وقت بکمال قدرشناسی با من مفوض است
اینچنین فرصت ندارم که اوقات خود را روزانه و شبانه سزاوار
صرف او انکارم انشاء الله تعالی پس از انطباع دیوان ترتیب
شاهدان اوراق نثر را هم به سلسلهٔ ترتیب آورده زیور طبع خواهم پوشانید
وگل مراد در ریاض دل خواهم شگفانید قطعهٔ تاریخ ترتیب

دیوان موزون از مولف

بافضال خدا من بعد صد سال	مدون ساختم دیوان موزون
نمودم شاد انگه فکر تاریخ	ندا از غیب آمد شان مضمون

سنه ۱۲۸۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

[illegible] دیوان را | [illegible]

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | چو صبح [illegible] گریبان را

[illegible] | [illegible] طبیبان را

ملاحت [illegible] با دل ریشان [illegible] | [illegible] نمکدان را

[illegible] | [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] | [illegible]

نماند قطرهٔ خونی در دل رنجیده‌ام
چه وحشی هست بیاد دیده‌ها گریبان را

ز فیض صحبت مجنون بهیچ وحشی دارم
جنون را تازه کند وحشت بیابان را

فزود نالهٔ دل لعب بدوران خط
بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حزین طوطیا بدیده تا است
چه قدر بود نظر مردم صفاهان را

بزلف یار صبا شانه میزند مژگان
چه چاره هست دگر خاطر پریشان را

نه جوشش شیشه گلگون زبرنگ گلها
بجوش ... گل نشاند گلستانها

زند زلف سیاه است میل خیال سنبل
کشند طرز نگاه است میل چشم بیمارها

بهم نتوان چو خسرو دست سودا محبت شد
کی چون فرهاد باید کرد و انجا صرف جانها

بتیر غمزه محراب دیگرگه میگردم
دلم قربانی نازست این ابروی کجا نها

هزاران را بقصد سیر دامم خوردم
درین وادی دل ندارم ... کاروانها

بلبل سیه مست عندلیب گلشن هیچ میگیرد
صدای آن که بر ارند مرغان آشیانها

نی کلک شکر ریزت سخن چون سر کند [illegible]

زبان چون نیشکر گردد گره شیرین زبانها را

ز داغ عشق پر کردم دل دیوانهٔ خود را
چو اخگر ریختم در جیب آتشدانهٔ خود را

طواف کعبهٔ کوی ترا سرگشته باید
که خضر راه سازد همت مردانهٔ خود را

شب بخت از خیال روی جانان روز میسازم
باین مهتاب روشن میکنم کاشانهٔ خود را

نگهداری دل صدچاک از من نمی‌آید
بگیسوی گره‌گیر تو دادم شانهٔ خود را

بسعی گرد سر گردیدن شمعش بیاد آیدم
بمهر داغ مهرآثار او پروانهٔ خود را

دران شبها که از دست حریفان جرعه‌کش بودی
من از خجالت بر لب داشتم پیمانهٔ خود را

نمک در دیدهٔ آسودگان میریزد از سوزم
بهر مضمون که موزون میکنم افسانهٔ خود را

خوشا بختی که بنوازی ز لطف امیدواری را
رسانی سر بعرش از جنبش پای غباری را

نفس زنجیر گردد در گلو از یاد ایامی
که هیکل کردمی در گردن خود دست یاری را

سر مرگی دهم بکش سر وصل از عاشق زاری
که صرف شام هجران کرده باشد روزگاری را

من آن پروانهٔ محروم از بزمم که میدانم
غنیمت گرد سر گردیدن شمع مزاری را

بقول حاسدان از عاشقان خویش بگسستی
شکستی از حدیث سست عهد استواری را

هوا را چون شفق گلرنگ میساز و غبار من
بدل دارم ز بس نیرنگ جولان سواری را

بساغر میکنم از دیده خون دل که می پرچم
نگاهت بشکند از سر گرانیها خماری را

بحسرت هم نگاه از دیده بیرون پای نگذارد
که دارد در نظر از حسن او باغ و بهاری را

بافسونست لایق دست بیکاری که در عالم
بکف هرگز نیاورد دستی امان نگاری را

چرا پامیزنی گر میتوانی دستگیری کن
اگر بر خاک ره افتاده بینی خاکساری را

عجب نبود نقاب زلف از عارض بر افشانی
که در راه تو کردم شام صبح انتظاری را

نه جوش گریه نه سوز آهی باشدم موزون
غمش نگذاشت آخر در دل من ذوق کاری را

زداغ دل فزودم نو بهار خاطر خود را
ز آب دیده بنشاندم غبار خاطر خود را

ببازار جنون پیدا نشد هرگز خریدارم
عبث از دست دادم اعتبار خاطر خود را

بموی میتوان کوهی کشیدن بخت گر باشد
بتار زلف او بستیم بار خاطر خود را

چو شمعم هر نفس هر جا روم از دل بر آن آیم
بدست گریه دادم اختیار خاطر خود را

تا اصلاح مزاجم ای طبیبان بکنید
گر تحفه تا [illegible] از تحویش [illegible] عشق تکرش

نمی بینم با این کلک خاطر خود را
نشد شوخی [illegible] نویسم انتظار خاطر خود را

زار شاد و حزین باشد تسلی طلب موزون را
فزوده‌ام [illegible] جناب [illegible] قرار خاطر خود را

روشن بود چو بزم خموشی بیان ما / چون شمع سوخت ناله ما از زبان ما
خون در جگر نماند و خدنگ تو سیر [illegible] / [illegible] هست [illegible] گفته [illegible] میان ما
شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل / خاکستر است بر سر شاخ آشیان ما
ما نیم مست باده و ساقی و مطربی / ای محتسب دلیر بیا در میان ما
با قامت دوتا کند رفع ما زچرخ / هرگز خطا نکرد خدنگ کمان ما
عمریست سگان در شوق [illegible] افتاده ایم / در قسمت هما نبود استخوان ما
افتاده ایم از چه سبب در زبان خلق / هرگز پدید نیست چو عنقا نشان ما
دل خون چو غنچه بیده و پرده خورده بود / از گریه بر ملا شده راز نهان ما
[illegible] نصیب نعمت الوان دو نعیم / قسمت حواله کرده بخشش ابجان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار
موزون چه سود گریه پنهان از فغان ما

در عشق تو شهرت نشان گله ما
بر درد تو شکیب نکرده حوصله ما

پامال کرد دل سپرد و آرام و قرارم
محتاج درا نیست بغم قافله ما

دل بر سر مژگان دراز و خلش چشم
صد شکر که شد شهرت ولوله ما

تنها منم و شمع که از سوز دل خویش
شب تا بسحر گریه بود مشغله ما

پرورده چو مجنون نمک شد جنونم
بیرون نرود شور تو از سلسله ما

دل در غم تنهائی خود چون جرس افتاد
فریاد که دور است زما مرحله ما

موزون بقفس بلبل دستان زن عشقم
افتاده به تحسین اسیران صله ما

ای شمع بود داغ تو چون گل بسر ما
در دل ما بست نسیم سحر ما

چاک دل من بیشتر از چاک قفس شد
انست بیابان گلستان نظر ما

خورشید فتد در تب و تاب آئینه حیرت
باشد همه خوب تو دیدن جگر ما

در قافله ورد نداریم رفیقی — باشد چو جرس ناله ما همسفر ما

در حیرت اسیریم که از ناله فرو ماند — چون طائر تصویر ز پرواز پر ما

اشکش همه پست و بود گریه باران — کی ابر کند همسری چشم تر ما

مفتون دل و دین در گرو باده گذاریم
زان پیش که گردون نگذارد اثر ما

می فزاید جنون فسانه ما — می رباید سکون ترانه ما

قصه قیس و دفتر فرهاد — شده منسوخ در زمانه ما

شده از سوز دل چو شعله شمع — بر سر شاخ آشیانه ما

کارم از مدتی درافشانی ست — دیده ما بود خزانه ما

در هوای تو آفتاب شود — چون مسیحا چراغ خانه ما

دل صد چاک من بکار آید — در خور زلف تست شانه ما

سبق سوختن به شمع دهد — گریه و آه جاودانه ما

دل عارف بسینه میرقصد — از غزلهای عاشقانه ما

شکوهٔ دل ببین انقدر موزون
آه بیگانه نشد یگانهٔ ما

نه خمار کفر و ایمان نه غم بهشت ما را — نه حریم کعبه سازد نه در کنشت ما را
بلبم حدیث توبه بود افترای راوی — نشده خط جام ساقی خط سرنوشت ما را
چه بروی لاله و گل نشاط جرعه گیرم — که چمن طراز هستی به غمت سرشت ما را
نرسد بدانهٔ ما ز بهار وصل وقتی — که بر آتش جدائی دل و جان برشت ما را

ز سپهر مهر و دشمن چه طمع تر است موزون
که بکام دوستداران نفسی نهشت ما را

چون سیل شوق کوشش از جا ربود ما را — هر سنگ ریزه دیدم دل مینمود ما را
مشاطه شانه بگرفت صد چاک شد دل ما — آئینه خواست آن شوخ حیرت فزود ما را
در کوه و دشت از شهر رخت جنون کشیدیم — فرهاد آفرین کرد مجنون ستود ما را
افتاده ایم بیقدر چندین ز چشم مستش — از چشم بد نیفگند هرگز حسود ما را
سوزم چو شعله در عشق اما ز تیره بختی — نتوان جدا نمودن هرگز ز دود ما را

برون آوردم امشب از غمت داغ نهانی را
منور ساختم با تیره‌روزیها جهانی را

بهر جا میروی بی ناله کی باشد دل شادم
جرس می خواهد شدن آوازهٔ من کاروانی را

چه طوفان سیل بند و چه غبار کلفت عالم
عبث برهم زدی ای گریه ضبط جهانی را

بچشم تر بسر سرو و صنوبر بست می آید
از آن روزی که دیدم جلوه گر سرو روانی را

خموشی شیوهٔ پروانه باشد ناله از بلبل
بود کار دگر در عشق هر آتش بجانی را

رموز عشقبازی زنده جاوید میسازد
فلک نگذاشت غیر از عشق از مجنون نشانی را

نباشد کمتر از یاقوت و گوهر در نظر اشکم
تماشا می کنم در چشم تر دریا و کانی را

نیستان از خدنگ ناز باشد سینهٔ موزون
هدف تا گشته در کیشش وفا ابروکمانی را

سر اشکم میفزاید آبرو ابر بهاران را
بخون دیده دارم تازه داغ لاله زاران را

ز مژگان ریخت اشکم ساقیا جام پیاله ده
که مستان عید میدانند روز ابر و باران را

خیال نکته سنجان معنی نایاب می بندد
بود پیوسته عنقا صید این فرصت شکاران را

بیک پیمانه می صد طاعت و تقوی نمی ارزد
ز پیری می فروش این قدر باده هوشیاران را

کجا فرهاد میگردد بمن در عاشقی همسر که از نالهای خود بشکستم کوهساران را

بگوشش نازنینان نالهای آشنا دارم پسندد نخلبند غنچه فریاد هزاران را

ز ارشاد حزین تا زین نمودم اشهب معنی
بگرد من رسیدن نیست معذور شهسواران را

بجام میکشان بیند ساقی چشم نوشی را که چون مینا خبر دارند وضع باده نوشی را

مقام می فروشانست شاها سرگران بگذر که میدانیم ما عیب بزرگی خودفروشی را

بغم بلبل و گل شمع بپروانه می سوزد اثر بیش از فغان عشق میباشد خموشی را

چو آسان میتوان از پیش بردن کار دنیا را نیاید سنگ راه خویش کردن سخت کوشی را

نمی بینم بغیر از سرد مهری در جهان موزون
مگر داغت که با دل می فزاید گرم جوشی را

کسی خبر نگرفت از دل شکسته ما بغیر تیر نگه در جگر نشسته ما

سوای کوهکن و قیس نیست واقف عشق نمی پسندد ره غیر را بسته ما

چه لاف میزنی ای ابر از گهر ریزی ز دیده پرس که مضمون نبسته ما

[illegible]	
[illegible]	
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز بس که معنی روشن ز کلک موزون ریخت
نوشته اند بآب گهر کلام مرا

تا رنگ چهره ام شد جوش بهار عنقا | تا یابی است دائم آئینه دار عنقا
عزلت بود نصیبم با این بلند نامی | کس را خبر نباشد از کار و بار عنقا
هر چند سعی کردم کم یافتم سراغی | شد طالع رسایم شاید سوار عنقا
کرده است خون دلم را نایابی معانی | آسان نمیتوان کرد آخر شکار عنقا
از چشم کس نیامد از ضعف هستی من | جزو خمیر من شد مشت غبار عنقا
خواهی که شهره گردی رو از جهان برون شو | فی الجمله آدمی را باید شعار عنقا
در دامهای دنیا دلبند دانه هست | آه این چه همت آمد در اختیار عنقا
اوج بلند نامی در آشیان نباشد | این حرف پر فشانست از اعتبار عنقا

نومیدی است موزون در نالههای زارم
هر مصرع بلندت گیرد شمار عنقا

شود پیمانه پر خون دل آشام فراغت را | نفس گردد دم شمشیر ناکام فراغت را

در صبح تجلی بسته رویم سیه روزی / کشود این بخت بد با طرهٔ شام فراقت را

بشرح اشتیاقم خامه را دل چاک میگردد / زبانی کو که گوید شرح ایام فراقت را

علاج تشنه کامی های من از لعل شیرین کن / که عمری شد حریفم آتشین جام فراقت را

سمندر در شکنج نالهٔ من آشیان بندد / که دارم بر زبان سوز دل نام فراقت را

ز بیغامی نکردی رحم بر بیتابی موزون / مگر بنویسم از سیماب آرام فراقت را

ز داغ سینه ام خون شد دل و جان گلستانها را / جگر شد آب از جوش شکر بحر و کانها را

بهر محفل که شد گویا وصف لعل شیرینت / نفس چون نیشکر گردد گره شیرین زبانها را

کند چون نافه را بار گر بوی سر زلفت / کشد طرز نگاهت میل چشم سرمه دانها را

بکار عاشقی سیم و زر خسرو نمی آید / که چون فرهاد باید کرد اینجا صرف جانها را

من از شست تو ای تیر فلک هرگز نمی ترسم / چو از عمری پرستش میکنم ابرو کمانها را

متاعی نیست در دست من بی برگ و سامانی / دلی دارم بگرد جرس این کاروانها را

به آه آتشین بگذر شتابان در چمن موزون

در تتبع غزل [illegible]

جنون به شیوهٔ عشقش ببین که [illegible] مرا
به چنگ شاهد [illegible] دل که [illegible] ساخت مرا

چو جان ز لعل لبت یاد [illegible] می‌کردم
ز بوسه‌ای شکری [illegible] گرمی نواخت مرا

به نغمهٔ بلبل [illegible] چو زد گل می‌گفت
که حسن تازه جوانی به غمزه تاخت مرا

چو گشته [illegible] چشم [illegible] پریش
که کرده باز فلک اینچنین چه باخت مرا

شکسته بال [illegible] ز یاد اسیران [illegible]
هزار شکر که صیاد من شناخت مرا

به رنگ [illegible] گل [illegible] سوم
هوای باغ و چمن در قفس گداخت مرا

نه هیچ [illegible] فارسی موزون
که ناله [illegible] درد [illegible] مرا

دلا ز موج [illegible] ز دل عقده‌ها بگشا
ز حیرت آب شو آیینه [illegible] بگشا

بود [illegible] لعل [illegible] شادان
گره [illegible] ای [illegible] بگشا

گشاد کار عاشق [illegible]
به دست ناز ای نازک بدن بند قبا بگشا

من از دل تنگی این بلبلان [illegible]
شتابان غنچه‌های [illegible] لبهای صبا بگشا

بیا بهیچ در تاب کاکل زلف گره گیری	اگر در کار سیاه آشنا شده‌ای شمع فراغ کجا

نخجوان یاد ما بسند ز فارقش غنچه موزون
چو بکشانی نظر کردی برآمد به روی کیک

چو رفت ساقی گلرو خیال باغ کجا	بباده تشنه کجا باده و ایاغ کجا
ببی ستون فشنم چو کوهکن جیحی	ز عشق چاک گریبان مرا فراغ کجا
غم فراق چه داند سپهر خرابی من	چو لاله در دل خون گشته جای داغ کجا
بغیر من همه منکر چو کس سامرد	صدای مرغ غزلخوان کجا و زاغ کجا
دماغ و سر سود کیار و دل لغزش	بعاشقان تو ایجاد دل و دماغ کجا
بکوی یار چو گم گشت بخت طالع من	ز آه و ناله مرا فرصت سراغ کجا
بسیم گم چه طالع و سینه و نیم	بعمری من سر فوق الصباغ کجا
بسوی یار که دارد پیام تلخ ای یل	بمن مده که مرا طاقت بلاغ کجا

نماست بیجا سبب نزین چه موزون را
فروغ شمس کجا پیش تو چراغ کجا

برنگ غنچه و گل دل گریبان را درید اینجا — بحمدالله جنونم بر مراد خود رسید اینجا

بگور آخر سر شوریده راحت پدید آید — چه بود آیینهٔ حیرت نمیدانم چه دید اینجا

مگر خاک لحد مرکز بود پرگار هستی را — که هر یک بعد یک عمر دویدن آرمید اینجا

بدوکان گرمی تو بخود فروشی صرف شد عمرش — چه شد آیا دلم را خویشتن از خود خرید اینجا

طواف تربت من گر چه سازد آب دلها را — سپند آسا دل بیتاب در آتش طپید اینجا

چه آرامست در شهر سواد خاکدان یارب — که هر آواز پا در دامن عزلت کشید اینجا

مقام عجز باشد از غرور و سرکشی مگذر — برنگ حلقهٔ در قامت هر یک خمید اینجا

هوای گرم باشد وادی بزم خموشان را — که هر کس را عرق از جبههٔ غیرت کشید اینجا

خزان باشد بهار تازه این گلزار غیرت را — بغیر از داغ حسرت کس گلی دیگر نچید اینجا

درین راه خطر بشمر و پا مگذار از عجلت — که خلقی را بپای اندکی خاری خلید اینجا

بود لوح مزار هر یکی آیینهٔ عبرت — که هر کس نیست از دیدن لب حیرت گزید اینجا

خبر از کاروان رفتگان هرگز نمی‌آید — مگر گم گشته‌ام آواز پایی را شنید اینجا

تمامی عمر خون شد آرزو ها در دلم موزون

بهار لاله زار داغهای من و میدانیجا

تا که دیدیم قد و روی و خط خوبان را
جا بود در دل من سرو گل و ریحان را

روز من گرچه سیه کرد خط و روی کسی
میکنم سرخ بخون دل خود مژگان را

مدتی شد که بچشم تو دل و دین دادیم
هست عمری که ببستیم بزلف ایمان را

بسکه لخت جگر و دل فتد از چشم ترم
هر سحر پر کنم از لاله و گل دامان را

عهد کردیم دگر سبحه نگیریم بدست
کرده ام تازه به پیمانه کنون پیمان را

شیخ و زاهد به پشیزی نگرفتند مرا
کیست جز لطف تو ساقی که خرد مستان را

عیب ما را مکن ای شیخ که در روز حساب
کرم پیر مغان چاره کند رندان را

در چمن بوی گل روی کسی می آید
باغبان مژده رسان بلبل خوش الحان را

میکند شمع به بزم تو سراپا روشن
سوز پروانه و احوال من گریان را

سیل اشکم نه برد دشت غبارم ترسم
رحمی ای دیده تر تازه مکن طوفان را

قیمت افزود گل روی ترا حسن خطیب
هدیه از نقد دل و جان بود این قرآن را

میکند حسن رخت خاطر بلبل شادان
میکند سرو قدت زیب دگر بستان را

اوگر نیار دو این خون دلم نشانه | الیستی نیست به چشم تو ما نیست آن مرا
نسبت مهر مهر بر کی تو دل در بند | چه روی سیه بود کاکل مشک نشان را

کلاه معشوقان چه عجب از قمر و سنبل نشکن
ورق گل نکند گردش دیوان را

بگو برای خدا یار نازنین مرا	که خون نمود فراقت دل حزین مرا
هزار شکر که مضمون گردد هست فلک	با آستین نمک دیده نمین مرا
گره ز کاکل او بیخ صبا بگشا	بیاد سیه بهای آن شانه مشک چین را
بخاکساری من شکوه آه و مسازد	لطیف شاب هوایست سر زمین مرا
فریب خورده نیرنگ گردش چشم	فلک چه بیهده دارد سر کین مرا
بیا که یکنفس آرام و دم بر آی دل	قرار در خواب نه بست نشین مرا
خدا کند که نگاهست شتاب جلوه	درین خرابی من لطف دلنشین مرا
سرشک دیده من قدر و قیمتی دارد	برایگان ندهد گوهر ثمین مرا
علاج رنج خمارم به چشم ساقی ماست	فزوده مستی من عقل دوربین مرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

[illegible]
[illegible] ان را

شکستن دل من چون شکست پیمان است
فلک نکرد و نفهمید که زبان مرا

چو شمع گریه بمن میکنی نصیحت گر
علاج چیست وگر چشم خونفشان مرا

سوای مهبط دل هیچ جا قرارش نیست
غمت نشناخت ز روزیکه آشیان مرا

منورست ز من محفل سخن موزون
فروغ شمع بود شعلهٔ زبان مرا

سخنها با تو دارم بازبان عذرخواه اما
اگرچه میکشی ای شوخ هستم بیگناه اما

چو شمع داغ دل هرچند روشن کرد در بینش
برنگ شمع دارم نیستم آه سحرگاه اما

اگرچه خلق را رسوائی باشد تماشائی
سراپا پایهٔ ناز است سوی ما نگاه اما

بذوق میگساری آمدم از خانقه بیرون
بکوی میفروشانم نباشد هیچ راه اما

ز چشم ما نشد اشکی برون در دعوی عشقش
نگاه داشت سویم مفتی غم کو گواه اما

رموز دل به بزم یار راهی کرده ام پیدا
بود در خصمی جان و دل من اشک و آه اما

نشد جز پیچ و تاب حاصل عمر دراز من
بسر شد روزگارم همچو زلف او سیاه اما

همیشه نالهای زار من همراه من باشد
بکویش میروم از دست غمها دادخواه اما

ز تکلیف جنون هر منزل فریاد میدیدم / ز دست ماند شد اینکار هرگز سر براه اما

بعشقت آنچنان محوم که من نتوان گفتن / حیات من بود در خلق و عالم اشتباه اما

بچشم اهل دنیا از ره عبرت توان دیدن / گدا هر چند نبود صبر دارد نام شاه اما

اگرچه بارش چشم ترم سیراب میسازد / ز سوز دل نمیروید بخاک من گیاه اما

بود هر چند در وصف آفتاب اوج و کلاهی / بحسن خویش دارد نسبت اول بماه اما

بفرش بوریا از زهد و عقل خویش می لافد / بود پیر فلاطون شیخ ما در خانقاه اما

اگرچه از حوادث سنگباران فلک گشتم / بسوی او هنوز از سادگی جویم پناه اما

بسودای تو از کف داده ام هر چند ایمان را / ولی دارم هنوز از دست غمهایت پناه اما

کسی گفتش که مه چون زیر دیوار تو پیدا شد / بگفت از ناز باشد بار یابم گاه گاه اما

بسکه باقی هست ذوق ساغر و صهبا مرا / شمع باید بر مزار از پنبهٔ مینا مرا

سر بصحرا داده چشم سیه مست کسیم / در سواد دیدهٔ آهو بود ماوا مرا

بسکه چون خورشید سرگرم سراغت گشته ام / یکنفس آرام نبود در سر یکجا مرا

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ضمیر دوست غبار خلوص میگیرد — خوشا کسی که دل خویش آزمود آنجا
نه من بران در دولت فتاده ام تنها — کدام سر که ندارد رسم سجود آنجا
ز بخت خویش مرا چشم بود در گوشش — چه شد که باز نیامد مگر غنود آنجا
بعاقبت چکنی شیخ سر بزرگی را — که میخزند بصد شوق دست جود آنجا
بکشوری که کسی راغم کسی نبود — عدم بدیدهٔ من بهتر از وجود آنجا
شبی که سوی خرابات رفتم ای زاهد — زعقده ها که بدل داشتم کشود آنجا
زعشق دوست چو پرسد ز آه ناله مگو — قماش رانما چیست تار و پود آنجا
دران زمین که کند کلک من گهر ریزی — چه میشود ز سخن چینی حسود آنجا

شنیدهٔ بچمن حال بلبل و گل را
مگر ز نالهٔ موزون کسی سرود آنجا

ردیف الباء موحده

بود بموسم گل آنچنان هوای شراب — که میدهند دل و دین همه برای شراب
شنیده ام که همه رخت پارسائی را — فروخت شیخ به میخانه از برای شراب

چه میفروش بیک جرعه خرد مارا — شود ز فرط سعادت بلطش‌های شراب

اگر نه از سر تقوی گذشت زاهد شهر — چرا بمیکده ها کرد التجای شراب

چراغ تربت ما میکشان بنیفروزند — بهیچ چیز برای خدا سوای شراب

ز آب خضر سکندر نمیشدی مایوس — اگر ز پیر مغان یافتی دوای شراب

اگر بخم ننشستی بذوق باده کشی — نمیرسید فلاطون بانتهای شراب

بزهد خویش مکلف بمن مشو زاهد — که من ز روز ازل هستم آشنای شراب

خیال او بدل بیغبار می باید — بجامهای بلورین ببین صفای شراب

بچشم یار عجب تهمتی زمستی ماست — چه لازمست به بیمار افترای شراب

همیشه لخت جگر در قفای گریه ماست — کباب نیز رسد گرم در قفای شراب

بشارتست بماه صیام میخواران — گرفته ایم ز پیر مغان رضای شراب

بیا بجانب میخانه و ببین امروز — بپای خم همه رنگینی حنای شراب

زخاطرم نرود ذوق میکشی گاهی — همیشه در دل من خالی است جای شراب

فلک چه بیهده برگرد میکشان گردد — خلل پذیر کجا میشود بنای شراب

[illegible] ای شراب

[illegible] شراب

[illegible] جامی شراب

[illegible] شراب

[illegible] شراب

[illegible] شراب

[illegible] شراب

[illegible]

بیچاره من دل ... دار ... | ... جز عشق ...

... عشرت ... | ... عشق ...

تماشا ... گشت ... | ...

... | ... شیخ ...

... | ...

ابجد ... شد ...

شود ... ساغر ... شراب

سازد باغ نگار گل و لاله خراب | گر یار من ز عارض خود ... نقاب

تا ... دارو ... شراب | ...

ز خواهش ... لب ... | ...

... | ...

پیدا شان ... | ...

دیده تا الم ... شکست | ...

یک بیت ابروی تو بدیوان برابر است — منقود کوبیت حسن ترا کردن انتخاب

نیسان چه لاف میزند از گریه با خوشتر — کو چشم عاشقان تو گو پرچه سحاب

یک عمر سرو صرف خیال قد تو شد — نرگس ندیده مستی چشم ترا بخواب

ای میکشان بشرب اباکد است — آنکس که خرقه اش بود آلوده شراب

آن شوخ را اراده قتلم اگر بود — از هر چه میکند بکند اندکی شتاب

گویند سنگ تفرقه محتسب فتاد — ایزد دعای باده کشان کرد مستجاب

از بیم آنکه دست بدامانش میبردم — بگذشت یار من ز مزارم باضطراب

مجنون و کوهکن چو گذشتند زین جهان — اکنون منم بوادی عشقت جنون مآب

شب از رخ تو در جگرم ماه داغ بود — امروز کرده است تب گرم آفتاب

ای ترک مست کار کمر بستن تو چیست — اقلیم دل به نیم نگه میشود خراب

ما را بگو ز خون شدن دل چه سود شد — از دست و پای تو چو حنا گشت کامیاب

با گریه ام فروغ ندارد وجود شمع — با ناله های من نبود نسبت رباب

تنها دلست در ره تو بیقرار شد از [illegible] — من جان و اضطرابم و غم عشق بیحساب

از مشک رنگ موی تو در غم اندر الما ۴۷ از کاکل تو سنبل و ریحان به پیچ و تاب

هر سطر نوک خامهٔ موزون چو سنبل است
هر نقطه اش بدیدهٔ انصاف مشک ناب

بیا ای دل کنم معروض با پیر مغان مطلب / برآید از نگاه التفاتش بیگمان مطلب
سراپا ناله‌ام همچون جرس از بیکسیها / نه بر دروازهٔ کاری نه سوی کاروان مطلب
گرامی قمری‌ام بی سرو پا در گل ز مقصد دوری / مرا هم هست در خاطر از آن سرو روان مطلب
چراغ کلبه‌ام بس لعل خوشانی نمیخواهم / چو دارم ناله در دل بهر جا و روان مطلب
پس از یکسال با صد شرم محرم از غم یار / نمیدانم چه سان گویند مردم بر زبان مطلب
ولی دارم من از امید و بیم هر طرف فانع / نه خوف دشمنانم نه بود با دوستان مطلب
چو کشتی سر بطوفان داده بحر عشق یمم / نه کاری با معلم نی بود با بادبان مطلب
چو در پیری بعشق نوجوانی شد سرو کارم / مرا با طعنه و تشنیع هر پیر و جوان مطلب
نباشد هیچ سامان قابل سیر خطش با من / پریشانم از آن دارم بزلف مهوشان مطلب
اگرچه چاک کردی سینه‌ام کو جان غمناک / ترا ای شانه با جمعیت ما عاشقان مطلب

[illegible]

[illegible] | [illegible] مطلب

[illegible] | [illegible] جانان

[illegible] مطلب [illegible] | [illegible] مطلب

[illegible] | [illegible] مطلب

[illegible] | نجات [illegible] ای جانان [illegible]

[illegible] | که باشد [illegible] مطلب

[illegible] | [illegible] دست [illegible] مطلب

[illegible] | [illegible] مطلب

[illegible] | [illegible] مطلب

[illegible] جان [illegible] | [illegible] مطلب

[illegible] | [illegible] مطلب

بجوی از اثر غم غمت دل تنگی ست
مگو می از خبر دل دست و بار نیست

ز شرم روی تو پیوسته ماه میکاهد
بآفتاب ندانم چه گرم بازار نیست

رسی چو بر سر کویش خرد ز دست مده
که کارهای جهان منحصر بهشیار نیست

صبا ز کاکل دلدار نکهتی بمن آر
که بیدماغیم از بوی مشک تاتار نیست

بعشق خال و خطش حال دل نمیدانم
جز اینقدر که بروییم سرشک زنگار نیست

چه عرصه است ندانم بجلوه گاه غمش
که شمع سوخته جان محو گرم رفتار نیست

اگر نه سوز غمت کار کرد در دل شمع
چرا بشام و سحر کار دیده اش زار نیست

ز کار چاک گریبان فراغتی کردم
کنون جگر زدنم چاک شغل بیکار نیست

ز خواب بخت شب وعدهٔ تو میپرسم
اگرچه جان و دلم را خیال بیدار نیست

من از سلوک رقیبان نمیتوانم گفت
که خاکساری او بندهٔ زینهار نیست

بعشق او خبر از حال دل چه می‌پرسی
چو کار غمزهٔ خوبان همیشه خونخوار نیست

ملالتم ز غم از وضع گاه گاهی اوست
شکایت دل من نه برای بسیار نیست

چه آفت است نهان در شکنج طرهٔ او
که هر که هست در اندیشهٔ گرفتاری ست

بغیر چاره‌گری جان نمیتوان بردن ۵۱ اگر تو تیغ کشی از دلم سپر داریست

چه کرد با دل موزون غمت نمیدانم
که از دو دیدهٔ او چشمه‌های خون جاریست

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت — که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

نه شاکی‌ام ز حبیب و نه شاکی‌ام ز رقیب — که هرچه بر سر ما رفت از دل ما رفت

چه رفت بر سر محفل ز چشم یار امشب — که ناله از دل نی خون ز چشم مینا رفت

مگر ز رفتن چشمت بخانقاه سخن — که شیخ جانب میخانه بیمحابا رفت

ز پیچ و تاب دو زلفت تباب نیست دلم — که هرچه رفت ازان چشم عشوه پیما رفت

ز خانه تا بسر بام فرش مهتابست — فغان ز پهلوی من شوخ ماه سیما رفت

بحیرتم که چرا در حساب عمر کنند — زمانه که مرا بی حضور صهبا رفت

چه شد که دامنت امروز در کف من نیست — گمان مبر که ز دستم خیال فردا رفت

ز حال این دل سرگشته‌ام نپرسیدی — غمت کجاست که دیوانه بصحرا رفت

مقام سجدهٔ شکرانه است مستان را — که مفتی از سر بازار فتوی‌فروش و رسوا رفت

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] بیابان [illegible] عشق [illegible]

[illegible] پادل [illegible]

[illegible] رفت

[illegible] بیابان [illegible] باد [illegible]

[illegible] رفت

[illegible]

هزار [illegible] دل من [illegible] چشم [illegible]

چه پیشه [illegible] خاطر [illegible] رفت

[illegible] خانه های موزون

[illegible] رفت

[illegible] چشم [illegible] عشق

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] لطف بیا [illegible] چشم [illegible]

[illegible] جان [illegible] عشق

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

دلم چو ناله [illegible] بر آید [illegible]

همه با [illegible] رقیبان [illegible] چه فرمائی

دل [illegible] بیداد [illegible] [illegible] شب

نمی گنجد دل من [illegible] بار غم [illegible] غیری

[illegible]

ندارم [illegible] رسید [illegible] آشنائی را

تمنا [illegible] مدتی [illegible] روزگار [illegible] جسم

[illegible] تو با [illegible] سوختم [illegible]

سودای [illegible] دلم [illegible] بیدردی دگر

[illegible] شکر [illegible] احباب [illegible] سخن [illegible]

چه [illegible] دل [illegible] رقیبان خسته [illegible] دام

[illegible]

[illegible]

اگر [illegible] من [illegible] [illegible]

گر [illegible] [illegible]

[illegible] دل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

گر [illegible] [illegible]

اگر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

دلم [illegible] [illegible]

اگر [illegible] [illegible]

باشک دیده طرازنده داستان عشقم
سرم برنگ قلم تا بپای خویشتن است

مژه بگریهٔ خونی که در دلم باقیست
تعلقش چو برنگ حنای خویشتن است

دمی که میروم از کوی او ببانگ غزال
نگاه من همه ره در قفای خویشتن است

شب فراق تو ای جان ز شام تا بسحر
میانهٔ من و دل ماجرای خویشتن است

بهر کجا نگرم مو بمو گرفتارست
مگو ز زلف تو دل در هوای خویشتن است

اگرچه یار چو نواختش بدشنامی
دلم همیشه بشغل دعای خویشتن است

دلم ز شبههٔ مشک ختن بچین افتاد
گناه زلف نگویم خطای خویشتن است

بخویشتن همه نقصان و عیب پندارم
بها فروختن تا بهای خویشتن است

شکسته بال و دو دل پیکر قفس دارم
هوا گرفتن من در فضای خویشتن است

بدام زلف مپندار کار موزون را
که در بلای غمت مبتلای خویشتن است

زاهد اگرچه باده برطل گران گرفت
هرگز خمار بادهٔ هستی نمیشکد

لیکن شنیده‌ام که ز مردم نهان گرفت
هرکس بصدق دل در پیرمغان گرفت

میخواست ناله ام که زند آتشی بچرخ
خورشید در هوا شد و خود در میان گرفت

ای دل خموش بهر خدا از خدا بترس
کاتش ز ناله تو بکار جهان گرفت

روز ازل که جوهر هر چیز مینمود
دیوانگی نگر غمت این ناتوان گرفت

شاید دل شکسته ما نیز همره است
گر ناله جرس دل هر کاروان گرفت

ای شمع پرتو تو بکاشانه بس ست
دل بوده است اینکه ره بی زبان گرفت

با آه و ناله سوز که ره را غلط نکرد
چون شمع هر کسی پی این رهروان گرفت

صد نقد دل نخست به بیعانگی دهند
هر کس گرفت درد تو از ما گران گرفت

چندین ملاف شیخ که در کنج خانقاه
با شاهد و شراب ترا میتوان گرفت

شکر خدا که جامه سالوس شیخ شهر
نز دامن باد گشت و نه آتش در آن گرفت

با سیل گریه لعل و گهر میرسد مرا
ما را چه سود راه سوی بحر و کان گرفت

هرگاه می فروش چو ما بیخودی بیافت
پیچید فرش و تخته بروی دکان گرفت

اعجاز عیسویست نهان در کلام من
حاسد بگیر خورده که بیهوده آن گرفت

من بنده کسی که ببازار عاشقی
درد تو بدل خرید و غمت را بجان گرفت

بر ضمیر [illegible] | [illegible] خاطر است

[illegible]

[illegible]

ما ملک [illegible] | لیک [illegible]

سر [illegible] | [illegible] خاطر است

[illegible] | [illegible]

نقد [illegible] | [illegible] چیزی دگر هم حاضر نیست

[illegible] | مرغ دل را [illegible] خاطر است

[illegible] | [illegible] خاطر است

گر چه [illegible] | شعر [illegible]

[illegible] | [illegible] خاطر است

غنچه [illegible] | بلبل [illegible]

دل [illegible] | یاد [illegible]

نالدام از غم عشق تو نباشد حاشا
دردم اینست که در سینه غمت وا گفت

زاهد امروز بیا وصف رندان بشنین
که مسلمان نبود هر که دلش کافر نیست

قصه کوهکن و قیس نخوانی بر ما
در فن عشق چو من هیچکسی ماهر نیست

دل و دین داشتم یکبار نثارش کردم
جان دهم بار دگر یار اگر شاطر نیست

نظر اختر نیکست بسوی مه و رن
که بسوی دگران چشم بتان ناظر نیست

شب که جانم بی رخ او نالهای زار داشت
شمع هم بر حالت من گریه بسیار داشت

نالهای زار بلبل سوخت جان دل ام را
آتش جانسوز گویا بر سر منقار داشت

حرف ما بر باده نوشان چیست گر زو بی نیاز
شیخ و زاهد نیز احرام در خمار داشت

باده و دل جام بیخودی افتاده است
کم کسی را نشئه مردافکنش هشیار داشت

ای چه می پرسی احوال دل گم گشته ام
یاد چشم مهوشانش مدتی بیمار داشت

سینه هر جایکه دیدم خدنگ افتاده بود
شب که مژگان تو با جان و دلم پیکار داشت

ناله را افتاده خون و دل بسوی خطش
وای بر جانی که کاری با غمی دلدار داشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible]

[illegible]

[illegible] درست

[illegible] درست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] درست

[illegible]

[illegible]

[illegible] آتش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پریشان [illegible] شد [illegible]
[illegible]
بیرون چو ماه گریبان پاره کرده [illegible]
به حق [illegible] است [illegible]
چو شمع [illegible]
نگاهی کرد [illegible]

چنین [illegible]
چو بادام [illegible]
چو غنچه [illegible]
[illegible]
که [illegible]
چنین [illegible]

که [illegible] روز [illegible]
به یاد [illegible]

نگاهی با [illegible] دست
گلستان [illegible] پریشان [illegible]
به گلشن [illegible]
به مجلس [illegible]
[illegible]

[illegible]
بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مذاق جان مرا تلخی مرارت مرگ
بوقت نزع ببالینم ار نیائی نیست

صبا بگرد سر زلف او مباز نهار
قسم بجان تو این نافه بی خطائی نیست

گره ز کار من این شانه و صبا نگشود
ز دام زلف تو از هیچ سو رهائی نیست

ببین که با همه جوری که از تو می بینم
بریدن از تو مرا شرط آشنائی نیست

منال بلبل بیهوده بر سر بزمش
خموش باش که این جای ژاژ خائی نیست

ز خواستگاری این قوم گشت معلوم
کلاه شاه کم از کاسه گدائی نیست

من آن کسم که بیک جلوه تو جان دادم
قسم بناز تو این حرف خودستائی نیست

بسوز دل بسر ناله حزین موزون
دوای درد تو در نسخه شفائی نیست

آن چشم مست ساقی شرب مدام کیست
یا رب می نشاط لبالب بجام کیست

هر کس بعشق رایت آهی بلند کرد
معلوم نیست سکه دولت بنام کیست

ای شانه آگهی ز پریشانی دلم
روزم سیاه کرده زلف چو شام کیست

در سوختن چو شمع همین نیست دیده ام
آتش دلم کباب غم عشق خام کیست

شد لاله در چمن [illegible] داغ [illegible]

از غنچه [illegible] شکفت [illegible]

[illegible]

گر زلف [illegible] بهار [illegible]

[illegible] مانیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مستم

[illegible] مستم

[illegible] مستم

[illegible] مستم

[illegible] مستم

[illegible] مستم

در گلشن [illegible] مستم

[illegible] مستم

[illegible] مستم

[illegible] مستم

در عشق [illegible] مستم

هر صبح و شام گشت غبار دلم بلند — در خاطر شکسته گذار دود آه کیست

در زلف یار سنبل و ریحان گذشته که
بیدانی ای صبا دل مجنون بدام کیست

یارب شبم چو صبح ز حسن چو ماه کیست — در روز من سیاهی زلف سیاه کیست

میگفتمت که دل بسر زلف او مبند — گشتی اگر خراب و پریشان گناه کیست

از من مپرس فتنهٔ آن چشم مست را — عالم خراب کردهٔ دور نگاه کیست

هر چند ز آب دیده نشاندی بلند شعله — ای شمع آتش تو ندانم ز آه کیست

مهتاب و دود ز دل سرد من شود — خورشید گرمی ز دم صبحگاه کیست

ویرانه و خراب ز غربت در فنا — اینخانهٔ شکسته دل جایگاه کیست

در کین من مباش که هستم خراب عشق — بیدانی ای فلک سر من گرد راه کیست

هرگه درست میکنمش مے فتد ز هم — در خاطر عبور غم گاه گاه کیست

از ناله گر گشت غبار زمین بلند — سر میزند فلک بزمین دادخواه کیست

من بندهٔ توام بجفا میکشی چرا — جانان بگو که در دل تو اشتباه کیست

موزون نشانه‌ها که بسوخت همچو شمع
در انتظار وعدهٔ وقت نگاه کیست

به هیچ پیچ چه اسیر ترا رهائی نیست — کسی به جور و جفای تو در خدائی نیست

حقیقت دل زار مرا چه میپرسی — شکسته‌ایست که در بند مومیائی نیست

چه در وصال چه هجر با غم تو خوشم — بعاشقان تو اندیشهٔ جدائی نیست

کجا به بی بصران میدهم غبار رهش — چه سود سرمهٔ چشمی که روشنائی نیست

به دو وارث مجنون و کوه کن هستم — مرا بخدمت شان صرف آشنائی نیست

چسان بمیکده با یکدگر زدیم قدح — میانهٔ من و زاهد اگر صفائی نیست

چه سود بردن او سوی کاروان نفسش — دل شکستهٔ من قابل درائی نیست

گذشت ناله کجا بر درش غبار مرا — وگرنه از طرف گریه نارسائی نیست

جنون طرازی و فرهاد وار جانبازیست — بگوی عشق بیائی که میرزائی نیست

بسوز درد دل خویشتن بساز چو شمع — مسیح را چه بپای دلت دوائی نیست

گذشت یار نگر از شهید کردن ما — که طرح جامه‌اش آن شوخ کربلائی نیست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

کسی [illegible] و نظیرش چه شعر [illegible]

یاران [illegible] گلگون [illegible] است | ما عاشقیم [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

[illegible] | دل [illegible] است

در [illegible] است | [illegible] این [illegible] است

دیگر [illegible] غم [illegible] | [illegible] فروش [illegible] باده [illegible] است

[illegible] | [illegible] این [illegible] است

میگفت چشم یار ز مستی به محفلی
گفتم که با تو روز حساب است کار من

رندی و زاهدی چو بهم جلوه میکنند
چون کاکل شکسته عزیمت درو لیت

در چشم تر نخفت با نمک شعر خامیم
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود

غیر از غمت خلاصه طومار شوق نیست
ما در شکنج زلف تو فارغ نشسته ایم

از خود اسیر گرنجم زلف گشته ایم
گر قاصدت ز گرد ره آید بسوی من

گر سوز عشق در سر شوریده تو نیست
از گلستان حسن تو مست خدا ایرا

در چرخ گر نه گردش چشم تو کار کرد

پیش دل برشته عاشق کباب چیست
گفتا جفای نازنینان را حساب چیست

ناصح مرا بگو که طریق صواب چیست
ما هم شکسته ایم ز ما اجتناب چیست

خواب و قرار را بدلم انتساب چیست
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

جز درد از جریده عشق انتخاب چیست
از دیگران بپرس گناه و ثواب چیست

ای دل بگو که فائده پیچ و تاب چیست
داریم آب اشک دل خود گلاب چیست

باری دل بر آتش و چشم پر آب چیست
معلوم نیست فصل کدامست و ماهتاب چیست

در کارهای دور جهان انقلاب چیست

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] تا [illegible] باب

[illegible] بی ادا [illegible] — [illegible] باب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] باب

[illegible] عشق [illegible] جانا کشی

[illegible] باب

در جهان نیست بجز [illegible] — مانند [illegible] وفا [illegible]

با دل محزون و [illegible] عشق [illegible] — [illegible] پای تو [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible] — [illegible] یار که صبا [illegible]

[illegible] — [illegible] کسی مانند [illegible]

کرده [illegible] عشق [illegible] — تا [illegible] عمر [illegible]

[illegible] دولت [illegible] عشق [illegible] — آخر [illegible]

[illegible] حاصل عمر [illegible] — دل [illegible]

[illegible] — دل [illegible] است

[illegible] جهان — [illegible] است

دل [illegible] — [illegible] است

[illegible] پیدا — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

شمع [illegible] سامان [illegible] عشق ما — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] جان [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — دل [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

۸

در غمش چشمه خون گرچه روان از چشمم | کس نپرسید که چونست و چرا با قسمت

آنچه طوریست که از چشم سیه کرد بمن | هست امید من از روز جزا با قسمت

ز خطش مو بدم ز سر بزلفش کردم | دشمن من شده قسمت همه جا با قسمت

در چنین فصل که شد آهن زنجیر چو موم | دل دیوانه نگر دید رها با قسمت

چاره ام خضر و مسیحا نتوانست نمود | مگر این درد مرا نیست دوا با قسمت

همچو سیلاب سر خویش بدریا دادم | گفت آوارگیم راهنما با قسمت

فصل گل آمد و موزون سوی گلزار برفت
بلبلی بود نشد نغمه سرا با قسمت

در دلم زلف مشکفام کسی ست | روز من تیره تر ز شام کسی ست

از صبا غنچه دلم نه گشود | قفل ابجدم بنام کسی ست

سخن تلخ با تو نتوان گفت | چکنم جان من پیام کسی ست

از خم ابروی تو فهمیدم | قصد تو بهر انتقام کسی ست

از دماغ بنفشه شد معلوم | ای صبا این سیه غلام کسی ست

گریه اینجا چه میکنی طوفان / دیده ام منزل و مقام کسی است

جامه زیبی و دلفریبی ها / راست گویم بسر دوام کسی است

همه ویرانی و خرابی دل / اثر حسن انتقام کسی است

جستجوی وصال او چه کنم / عکس آن ماهرو بجام کسی است

طاق ابروی یار قبلهٔ ماست / سرو قدش اگر امام کسی است

جنگ با دوست صلح با دشمن / این هوای دگر ز نام کسی است

حال دل در غمش چه خواهد شد / فکر انجام و انصرام کسی است

نه ز من با کسی رجوعی هست / نه بمن منت سلام کسی است

وقت طوفان نوح می بینم / اثر گریهٔ مدام کسی است

حال مجنون به هر که خواهی ده / ای فلک این جنون بنام کسی است

گل حسنش چه سان توانم چید / گلشن او در اهتمام کسی است

هست دیوان انوری ردیفش / مصرع سر و فکر جام کسی است

دل چو خاکستر است و می نالد / قمری سرو خوش خرام کسی است

[illegible] حبیب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوزش دل [illegible]

نامه [illegible]

چشم مست [illegible]

[illegible] باشد [illegible]

[illegible] دیدم [illegible] باغبان [illegible]

کالای عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] بلبل [illegible]

[illegible]

[illegible] آتش دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خموش ورنه فغان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فغان [illegible]

۴۲

زبعد مرگ بیا و وفائش گر کنی — چه شد که عاشق بیچاره در شمار تو نیست

حذر ز تیر نگاه تو کی کند عاشق — رمیدن از فطرت خاصه شکار تو نیست

هزار ناله زارم قبول شمع تو شد — ولی شمار یکی نیز از هزار تو نیست

جواب آنغزل آرزوست این موزون
بتخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

انچه در عشق تو بر حال من محزون رفت — کیست می اند چو زعالم اثر مجنون رفت

هر رگ سنگ شنیدم گله شیرین داشت — کوهکن مرد چو بر تربت او گلگون رفت

فیض عشق ست که هر قطره بود دریائی — سیل اشکم ز ره دیده سوی هامون رفت

تنگ شد قافیه ز غنچه و گل وقت سحر — در چمن بسکه سخنها ز لب میگون رفت

مینویسند به محشر خط آزادی او — هر که از دهر بسودای خط مفتون رفت

شب خیالی نگر از سر قدری بود بچشم
که سحر دود دل سوخته ام موزون رفت

گر چنین تیر نگاهت در جگر خواهد شکست — ناله من کوهساران را کمر خواهد شکست

حسن خوبش رونق بازار یوسف گر شکست
اشک ما هم قیمت لعل و گهر خواهد شکست

محتسب در بزم مستان بهر هرگز مرو
خشت دیوار و در میخانه سر خواهد شکست

از گلستان گر از انجا میرود باد صبا
پشت و روی طاقت بار سفر خواهد شکست

عرض حسن خوبش بگلشن مکن ای جان من
رنگ گل مانند عهدت زودتر خواهد شکست

جز شکست خاطر عاشق ندارد حاصلی
هر نفس گر طره بر طرز دگر خواهد شکست

حسرت پرواز خواهد ماند در خاطر گره
گر چنین صیاد ظالم بال و پر خواهد شکست

در چمن بوی تو خواهد یافت اگر بوی گل
در ختن زلف تو نرخ مشک تر خواهد شکست

چاره او جان من از شیشه گر باشد محال
این دل دیوانه از دست تو گر خواهد شکست

اینچنین سیمین تنان از من اگر آزرده اند
رنگ زرد چهره من قدر زر خواهد شکست

گردن عمری مکن ای شمع در محفل بلند
رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست

جز وفا کارم نبود و هیچ معلومم نبود
خاطر ما ای صنم زین رهگذر خواهد شکست

در شکستن زلف جانان با دل من طرفه نیست
بشکند هر چند اما اینقدر خواهد شکست

آه دیگر کیست تا گردد حریف آسمان

[illegible]

[illegible] کسی هست — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] یار کسی هست

لاله زار دیار کشمیر است — [illegible] کسی هست

[illegible] دل [illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] — [illegible] کسی هست

[illegible] بهار [illegible] — دل [illegible] کسی هست

[illegible]

[illegible] کسی نیست

[illegible] کسی نیست

[illegible] کسی نیست

[illegible] کسی نیست

دل افسرده ام [illegible] کسی نیست

دل گم گشته [illegible]

ردیف الف [illegible] کسی نیست

[illegible] گذشت

[illegible] گذشت

[illegible] گذشت

[illegible] گذشت

[illegible] گذشت

[illegible]

همیشه ماند گرفتار بخت تیرهٔ خویش — اسیر زلف سیاهت بهر دیار گذشت

گذشتن از کمر دراز آسمان پست — نمیتوان ز سر زلف تابدار گذشت

بر هگذار نوای نور دیدهٔ عشاق — چو نقش پا همه عمرم در انتظار گذشت

چو جام گرچه مدام از نشاط لبریزم — برنگ شیشه گرانجا پی خمار گذشت

هنوز نالهٔ موزون ز باغ می آید
اگرچه موسم گل رفت و نوبهار گذشت

دل نه تنها کشتهٔ چشمان تست — نرگس بیچاره هم حیران تست

جلوهٔ بوی تو میداند صبا — رنگ گل هم گردی از دامان تست

بر رخت الحمد میخواند سروش — سورهٔ یوسف مگر در شان تست

عندلیب از روی گل شرمی بکن — گرم طوفان دیدهٔ گریان تست

از کفت گردید مرجان غرق خون — بیحساب گوهر از دندان تست

دانهٔ دلهاست این خال سیاه — دام عالم سنبل پیچان تست

در گلستان سرو در صحرا منم

هرکجا موزونی بود قربان تست

صد قیامت بجهان از قد رعنای تست / فتنه ها در نظر از نرگس شهلای تست

لاله سان لخت دلم زینت بتاری شد / خون من همچو حنا رنگ کف پای تست

گرچه داغم که بچشم رخ گلرنگی هست / سینه ام لاله ستان از چمن آرای تست

در دو عالم تنگ شد سر ز گریبان هیچ هیچ / در شبستان غمم وسعت صحرای تست

تو بشوریده سری همسر مجنون نشدی / ورنه هر سو نگری جلوهٔ لیلای تست

گوش هوشی بگشا دیدهٔ عبرت وا کن / نام اسکندر و افسانهٔ دارای تست

دوزخ از گرمی خوی تو شراری باشد / شور محشر ز جفاهای تو غوغای تست

فضل حق با نگهبان مسلمانی چند / رهزن دین و دل ما بت ترسای تست

مژده ها بسکه بهجران تو طوفان خیز است / هر طرف می نگرم موجهٔ دریای تست

لاله و گل بچمن جلوه فروش حسن اند / از تو در پرده و هر رنگ تماشای تست

گرچه مکتوب نگارم ز شکایت خالیست / اینقدر هست که اظهار تمنای تست

تا کجا در پی عیب دگران خواهی بود / عیب خود بین اگرت دیدهٔ بینای تست

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

داغ دل را شبی از پرده نمایان کردم		شمع در حیرت پروانه بدعوی بیسوخت

محترم وار چه یابی دل مجنون موزون
این سپندیست که در مجمر لیلی بیسوخت

شب بسترم ز بوی تو گل در کنار داشت — در خاطرم خیال تو خواب بهار داشت
ساقی چه نشئه ریخت بجام از نگاه خویش — زین بیش باده از پی مستی خمار داشت
در هجر شد حریف گریبان پاره ام — دستی که آشنائے دامان یار داشت
بخشد صفا بر آئینه سنگ مزار او — هر پاک طینتی که دل بی غبار داشت
تنها همین نه مهر و مه آئینه تو اند — هر کس که دیده داشت بروی تو کار داشت
زین پیشتر که در نظر آفتاب بود — در روزگار چشم وفا اعتبار داشت
خاکم سبوی باده شد و گرد راه دوست — گردون چه کارها که به مشتی غبار داشت
دل واله تو ماند در آئینه آب شد — این بیقرار ما چه قدرها قرار داشت
از جوش نوبهار ز جا رفت و شست کوه — نازم بدل که تکیه بغم استوار داشت
گردش نصیب ساغر هستی نگشته بود — روزی که چشم مست تو عزم شکار داشت

امسال از خرام تو خواب خیال شد ۸۱ آسایشی که کشتهٔ ناز تو یار داشت

گر ناله‌های بلبل ما دلخراش بود از تو گلی بخاطر خود خار خار داشت

شد شعله در چو شمع رگ گل در انجمن آه این چه نغمه بود که مطرب بتار داشت

نبود عجب که صفحه شود رشک برگ گل
موزون بدست خامه بیاد و بکار داشت

با اشک و آه تا سر و کارم فتاده است
یارب کدام چشم تر از خاک من گذشت
ول می برد ز عشوه و انکار میکند
احوال دل بپرس ز نغمهای او بپرس
برگ و نوا نماند دلم را ز هجر یار
چون شمع ناله دل من دشمن منست
سیلاب خون چرا نرود از دو دیده‌ام
از سوز دل چو لاله ز روز ازل مرا

آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
صد لخت دل چو گل بمزارم فتاده است
آئینه خوب در کف یارم فتاده است
غارتگری بشهر و دیارم فتاده است
باد خزان بباغ و بهارم فتاده است
صرصر چرا بمشت غبارم فتاده است
بار غمی بجان نزارم فتاده است
داغ درون بجیب و کنارم فتاده است

[illegible]
عمریکه در فراق [illegible] فتاده است

شد آتشین ز سوز فراق تو ناله ام
آتش به دودمان [illegible] فتاده است

[illegible] دلم
از [illegible] بجانم فتاده است

[illegible] عشق
[illegible] فتاده است

[illegible]
ای پاک دل [illegible] فتاده است

[illegible]
با [illegible] شب فراق [illegible] فتاده است

[illegible]
[illegible] فتاده است

[illegible]
[illegible] افتاده است

[illegible]
[illegible] افتاده

[illegible]
[illegible] افتاده

[illegible]
[illegible] افتاده

[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاده | [illegible]

[illegible] افتاده | [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] افتاده | [illegible]

[illegible] افتاده | [illegible]

[illegible] افتاده | [illegible]

[illegible] افتاده | [illegible]

[illegible] افتاده | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون بگذرد از چرخ غبار دل تنگم
این جاده سپاه غم او را گذری هست

با خامهٔ مو نقش مثالم نتوان بست
در خاطر من بسکه خیال کمری هست

شبها من و شمع لبم ساخته در عشق
با سوختگی های درون چشم تری هست

هم سلسلهٔ حضرت خضر ست خیالش
آنرا که ز زلف سیه یار سری هست

موزون ز خطر در ره باریک معانی
اندیشه مکن مثل حزین راهبری هست

گردش چشم تو گر خطهٔ بیداد نداشت
ساغر خون جگر ما خط بغداد نداشت

همسر طرهٔ مشکین تو نبود سنبل
جلوهٔ قامت رعنا تو شمشاد نداشت

جگر سنگ خراشید ز خراش جگرم
کاوش ناخن ما تیشهٔ فرهاد نداشت

کار حیرت ز نگاهیست بپا افتاده
خانهٔ آینه دیدیم که بنیاد نداشت

شعله در بال و پرش شور قیامت میکرد
گرچه پروانهٔ ما طاقت فریاد نداشت

هیچگه راحت ایام ز ما یاد نکرد
هیچکس خاطر ما جز غم او شاد نداشت

نالهٔ در شکن دام و دل زار نکرد
تاب آزردگی خاطر صیاد نداشت

سبزهٔ لعل تو خط بر لب یاقوت کشید | این طراوت رقم خامهٔ بهزاد نشست

در شب هجر تو موزون بگرفتاری دل
نالهٔ داشت که گردون زکسی یاد نداشت

گردبادی که سر از سینهٔ هامون زده است | ناله دامن بغبار دل مجنون زده است
صبح محشر شهیدان تو پیش آهنگ است | زلف آن قافله را که شبخون زده است
جلوه آن برق که بر طور زد و سنگ گداخت | حیرتم سوخت که در شیشه پرم چون زده است
هست ز آشفتگی طرهٔ لیلی پیدا | هر خیالی که سر از خاطر مجنون زده است
زیر لب از غم پنهان دل صد پارهٔ من | خنده بر حوصلهٔ غنچهٔ دلخون زده است
نارسا طالع من شکوه بگوشش نرساند | ناله هر چند سر خویش بگردون زده است
لاله رنگ است ز خون دل فرهاد غبار | این شفق را بهوا جلوهٔ گلگون زده است
بسکه از درد تو در سینهٔ من جا تنگ است | لاجرم داغ دلم خیمه برون زده است

هست صد سال که فرسوده شفای تحسین
این غزلها که سر از خامهٔ موزون زده است

[illegible] معلوم | [illegible] معلوم
[illegible] معلوم | [illegible]
[illegible] معلوم | [illegible]
[illegible] معلوم | [illegible]
[illegible] معلوم | [illegible]
[illegible] معلوم | [illegible]
[illegible] معلوم | [illegible]
[illegible] معلوم | [illegible]

[illegible]
[illegible] معلوم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] ... [illegible] یاران ما

[illegible] ... شهریاران ما

[illegible] ... یاران ما

[illegible] ... [illegible] ما

[illegible] ... تا به پایان [illegible]

[illegible] ... یاران ما

[illegible] عالم [illegible]

دل [illegible] ... یاران ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سموم عشق فرو ریخت برگ و بار مرا
امید خرمی و سامان نوبهارم سوخت

بخاک داغ تمنای تو گلی بردم
چراغ لاله فلک بر سر مزارم سوخت

فریب وعده بجانم چه آتشی که نزد
تپ فراقم و هجران انتظارم سوخت

دگر چگونه کنم ناله در چمن موزون
شکسته رنگی گل خجلت هزارم سوخت

عمر رفت و دست افسوسم بکاری مانده است
زان گلستان یادگار آخر چناری مانده است

رخت رفت و آرام شد دل در طپیدن جا گرفت
صبر و طاقت رفت و جان بیقراری مانده است

بر هوا خاکسترم صد رنگ جولان میکند
در لحد هم یاد طفل نی سواری مانده است

در فراق او چه پرسی از دل زارم صبا
زان گلستانی که دیدی مشت خاری مانده است

شوخی عهد شبابم برق سان رفت و کنون
همچو ابرم گریهٔ بی اختیاری مانده است

دانهٔ دل سوخت تا نجم سعادت برفروخت
خال مشکینی که در طرف عذاری مانده است

لاله زار دهر کی در چشم تاریکی کند
سینهٔ ما عاشقان داغداری مانده است

یادگار عشق مجنون غیر ازین در دشت نیست
هر کجا چشم غزالان بزاری مانده است

حال موزون را چه می‌پرسی بخوابگاه عشق
جان و دل بر باد رفت و جسم زاری مانده است

میخواستم کنم دل و جان را نثار دوست
حیف است اینکه هر دو نیامد بکار دوست

دست مرا برون بگذارند از کفن
شاید فتد به پشت غبارم گذار دوست

ای چشم تر بحال نزارم ترحمی
در خاک می برم دل امیدوار دوست

داغ جگر و چاک گریبان و خون دل
مانند لاله چیست دگر اعتبار دوست

فی ناوک نگاهی و فی تیر غمزها
دیدیم سعی بخت خود و اختیار دوست

بلبل نیم که یاد گل گلستان کنم
کافی ست بهر خاطر من خار خار دوست

آشفته شد ز بوی بهاران دماغ من
یارب کجاست عطر نسیم دیار دوست

در آتشم همیشه ز سوز درون چو شمع
هرگز مباد خصم کسی انتظار دوست

سیماب وار هر نفسم اضطراب است
صبر و قرار برده ز جانم قرار دوست

از جوش گریه قطرهٔ آبی ندیده است
ای خون دل نیامد آخر بکار دوست

موزون ز جان تهی شده پروانه کامیاب

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شمع از مهر چه در بزم خموش است امشب ... ناله‌اش را چه شد و گریهٔ بسیار کجاست

ماه من بر لب بام است کنون جلوه‌نشین ... گو به خورشید که آن گرمی بازار کجاست

سخن زیر لبی ای غنچه چرا می‌گوئی ... لب خندان ترا خوبی گفتار کجاست

دل دیوانهٔ ما را نگرفتست بهیچ ... یوسفی هست مرا لیک خریدار کجاست

تتبه سرو سهی گرچه بلند است بباغ ... شیوهٔ قد تو کو جلوهٔ رفتار کجاست

دعوی لاله و گل در چمن از حد بگذشت ... شیوهٔ مستی آن نرگس عیار کجاست

دست خالی مرو ای شیخ سوی باده‌فروش ... اگرت زهد و جبّه و دستار کجاست

از تف گرمی خورشید فلک سوخت دلم ... نیست گر سرو سهی سایهٔ دیوار کجاست

چو دو شب همه نیرنگ تماشا دارد ... تو چه بینی که ترا دیدهٔ بیدار کجاست

منفعل آمدم از صومعهٔ شیخ چو دوش ... نیست معلوم مرا خانهٔ خمار کجاست

در خرابات مغان چاره ز مستی نبود ... چشم ساقی نگران ست که هشیار کجاست

به صنم خانه رسیدیم و به مسجد دیدیم ... نیست معلوم که آرامگه یار کجاست

خامشی چند بود غنچه صفت مهر لبم ... حرف خون شد بدلم محرم اسرار کجاست

هر کجا هست دلی درد بود همرازش / شعلهٔ بی دود کجا و گل بیخار کجاست

آشنا هست دماغم بگل غنچه هنوز / ای صبا نکهت آن نافهٔ تاتار کجاست

دل چه احرام در دیر و حرم می‌بندد / خبری هست ترا هم که خبردار کجاست

لب خندان ترا گر چه مسیحاست ولی / فکر غمخواری دل خاطر بیمار کجاست

میکند جای بجا دعوی بیجا نیسان / طبع موزون مرا کلک گهربار کجاست

بحریست عشق او که پدیدش کناره نیست / قطع رهش به دیدن چرخ و ستاره نیست

حال دل فگار ز مژگان خویش پرس / آخر دلست جای نه این سنگ خاره نیست

با دل مگو ز شهرت مجنون و کوهکن / کاین ملک را دو دزد به یکسان اجاره نیست

خواهد نگاه دارد و خواهد دهد ز دست / دل داده‌ام بیار مرا هیچ چاره نیست

کافر بود بمذهب دل خستگان عشق / هر عاشقی که طرف گریبانش پاره نیست

خوش گلشنیست گلشن حسنش ولی چه سود / ما را مجال رخصت سیر و نظاره نیست

از بهر دفع رنج خمارم علاج چیست / ساقی اگر بجام شراب دوباره نیست

هیچکس رحمی بحال این دل پرخون نکرد
هر نگاهی داشت با من نرگس بیمار دوست

اضطراب من گواه صادق من بوده است
گرچه او از غارت دین و دلم انکار داشت

دست چاک گریبان دل ز زلفان آن نگار
حال آنکس خوش که با دست دل خود کار داشت

دوش دیدم شیخ را میرفت از کوی مغان
با وجود لغزش پا لغزش گفتار داشت

در مذاق حال من شیرین گو گفتار من
این نی کلکم مگر تنگ شکر در بار داشت

دی برای قتل من فرمود تیغ غمزه را
بیگناهی از پیش میگفت تا اصرار داشت

بر مزار من بجرم دوستی آید بهم
قاتل من در کف خود تیغ جوهردار داشت

یار دید دیدنش بچشم التفات از روی مهر
گرچه موزون خاطر رنجیده و بیزار داشت

دوست میجی که خوبی و مستی تماشه چیست
زاهدا اگر گذار تو افتد بهانه چیست

تقوی و زهد خشک عاشق من شد
ای میکشان بهای شراب مغانه چیست

دعوای که شوخ شکار افکنم گذشت
جز شغل دل دو پر سر آشیانه چیست

پریشان چو منظر جود و کرم بود
اهل ما را احتیاج دران آستانه چیست

عزمِ تو گر بقتلِ منِ بیگناه شد ‌ کارم دگر بزندگی جاودانه چیست

خوبان ترا بجرمِ وفای تو می‌کشند ‌ اگر نبوده که طریقِ زمانه چیست

بهر کسی که نیست چشمش عبور خواب ‌ جز حالِ بختِ خفتهٔ عاشق فسانه چیست

دارد اگر نگار تغافل بحالِ من ‌ در حیرتم که این دلِ من در میانه چیست

بگرفته اگر دلِ صدچاک عاشقان ‌ ای جانِ من بگو که دگر کارِ شانه چیست

گیرم که گردِ عارضِ او زلف و خال نیست ‌ ایدل ترا اسیری بیدام و دانه چیست

بیدل که داشتم بغمِ عشقِ یار سوخت ‌ با اینهمه بگریهٔ زارم خزانه چیست

داری اگر غمش بپیِ دل چه میروی ‌ در عاشقی تلاشِ محبِ یگانه چیست

گر منع سجده درِ دلدار میکنی ؛ ‌ ناصح مرا بگو ادبِ مخلصانه چیست

عمریست انتظارِ وصالِ تو میکنم ‌ باری تغافلِ تو بمن مشفقانه چیست

ذوقِ سخن چو نیست کسی را در این جهان
موزون بفکر این غزلِ عاشقانه چیست

ردیف الجیم

[illegible] بهار افگنی — [illegible] گلستان افگنی

[illegible] — [illegible] بیابان افگنی

[illegible] — [illegible] باران افگنی

[illegible] — [illegible] افشان افگنی

[illegible] — [illegible] مژگان افگنی

[illegible] — [illegible] حیران افگنی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] طوفان افگنی

[illegible] — [illegible] خوبان افگنی

[illegible] — [illegible] گریبان افگنی

[illegible] — [illegible] بیابان افگنی

[illegible] — [illegible] ایشان افگنی

[illegible] — [illegible] دیوان افگنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پرتو عشق چه تاثیر بدلها دارد — که هنود اند طلبگار و مسلمان محتاج

درد و غمهای تو در سینهٔ تنگم چه کنند — که صف آرائی فوج ست بمیدان محتاج

فوت مطلب بود م عین حصول مطلب — همت من بکسی نیست باحسان محتاج

غرق خون گشت دلم از غم دون پروریش — آسمان سفله و این خلقت انسان محتاج

گرچه بیمار طلبگار دوامی باشد — دل پر درد نگردد به طبیبان محتاج

هر سحرگه بجگر چاک زنم گاه بدل — نبود عشق جنونم بگریبان محتاج

سحر کلک تو موزون رقم بهزاد است
که بهر نقطه بود مشک تتاران محتاج

ای اشک دیده بسر مژگان چه احتیاج — ما آب گوهریم به طوفان چه احتیاج

مشق جنون عشق ندارد تکلفی — داریم گردلی بگریبان چه احتیاج

رسوا نگشته ایم چو مجنون و کوهکن — دیوانگی بکوه و بیابان چه احتیاج

زاهد بمن بجز می و معشوق ذکر چیست — رندیم و میگسار بایمان چه احتیاج

منت نه سر مسیحی عیسی نمیکشم — بیماری دل ست بدرمان چه احتیاج

ای دل اگر خیال رخ یار میکنی — با این همه ترا بگلستان چه احتیاج

عمرم به تیره روزی و آشفتگی گذشت — ای دل ترا بزلف پریشان چه احتیاج

گر میروی ز دیدهٔ تر تا بکوی یار — ای سیل اشک گفتن باران چه احتیاج

رسوای مصر عشق مکن همچو یوسفم — ای چاک دل بگشتن دامان چه احتیاج

می بینمش که انس بآئینه میکند — آن شوخ را بعاشق حیران چه احتیاج

حسن تو فارغ ست ز احوال عاشقان — صبح ترا بشام شبستان چه احتیاج

غمخوار کیست در شب هجران دل مرا — با آستین و دیده گریان چه احتیاج

گوهر شناس نیستم ای عشق عاشقیم — چشم ترم بس ست بنیسان چه احتیاج

فصل گل ست توبه می کردنت خطاست — پیمانه گیر به پیمان چه احتیاج

در سوختن بهمرهی شمع رفته ام — دارم سری بعشق بسامان چه احتیاج

نی دامنی بکف نه گریبان بدست ماست — رسوا شدن بعشق بنیسان چه احتیاج

امشب چراغ ناله برافروخت آتشم — در کلبه ام بشمع شبستان چه احتیاج

ای شیخ سوی صومعهٔ خویشتن برو — صرف فروغ بجلوهٔ مستان چه احتیاج

در سینه ام خیال ز مژگان یار ماند
گر زندگی ز تلخی خوی تو تلخ گشت

خوش کرده ام چو دیده با دام خواب تلخ
صبری که نیست کی بکنم در حساب تلخ

موزون حلاوت از پی کلک تو می چکد
هرچند گریه کرد دولت را کباب تلخ

ردیف الدال مهمله

درد اکه درد عشق بدرمان نمیرسد
یک کس بدرد این دل حیران نمیرسد

گفتم نشانه در خم زلف تو بارها
چاک جگر بچاک گریبان نمیرسد

نگذشت یک شبی که ز تیر نگاه او
آفت بجان و رخنه بایمان نمیرسد

صبحی نشد که زاهد شب زنده دار شهر
در کوی میفروش پشیمان نمیرسد

این گریه بعشق دل خون گشته من است
یارب چه شد که دل سوی مژگان نمیرسد

گشتم ز غم ضعیف و لیکن شب فراق
کوته نمیشود و به پایان نمیرسد

ای گل شگفتن تو مبارک اگر بباغ
آن سرو سرفراز گل افشان نمیرسد

با آنکه گریه خون دلم را تمام ریخت
چاک دل از چه راه بدامان نمیرسد

گر جام جم بروی من آری روا بود — آئینه با این دل حیران نمیرسد

صبر از دلم ربوده و یاد از دل نگار — هیچ آفتی بآفت هجران نمیرسد

با یار گفتنم ز دل خویشتن چه سود — رحمش اگر بحال غریبان نمیرسد

صد ملک دل برهگذرش میشود خراب — آهی ز سینه تا بلب آسمان نمیرسد

مائیم و مطربی و صراحی و ساقئی — گر محتسب بحلقهٔ رندان نمیرسد

نا آشناست به بدماغم مگر صبا — از کاکلش به سنبل و ریحان نمیرسد

در حیرتم عجب ز دل ما که می برد — گر سیل اشک دیده بطوفان نمیرسد

ای باغبان دری بگشا بر من از کرم — با من صدای مرغ غزلخوان نمیرسد

ای وای چون کنم بکه گویم ز درد دل — جانم بلب رسید و جانان نمیرسد

حرفی بر آبروی گهر میرسد دریغ — چشمم باستعانت نیسان نمیرسد

پیری کجا و عیش جوانی بود کجا — بوئی اگر ز مصر بکنعان نمیرسد

ای دل بگریه خو کن و بساز خویش باش — گر نالهات بشمع شبستان نمیرسد

موزون بنغمه سنجی کلک تو در چمن ؞

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گرمی ناله من سردی آه بلبل
دل نالانم بچه تقصیر و شتت خون شد

باعث روی تو بود و سبب خوی تو بود
بود ما بر سر کوی تو رضاجوی تو بود

دل موزون که کنون از دو جهان آزاد است
سخت سودازده و بسته گیسوی تو بود

گفتم بحال بندگیت مهربان کنند
گفت آن زبان که رخنه بکار جهان کنند

گفتم دوای درد و غم روزگار چیست
گفتا که التجا بجناب مغان کنند

گفتم که قدر دشت بیابان غم تو چیست
گفتا چرا حساب ز سود و زیان کنند

گفتم دهان تنگ تو کی بینم از نظر
گفتا که سر غیب همان سر نهان کنند

گفتم که کیست وه لب جان و دل بود
گفتا خموش باش ازین هم گران کنند

گفتم بکام دل ز تو کی عاشقان رسند
گفتا بگو که خدمت غم را بجان کنند

گفتم کجا نماز کجا سجده بتان
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم مرا به لطف حبیبی خرید کن
گفتا ترا که گفت که خوبان چنان کنند

گفتم خلاصم از غم زلفت چسان بود
گفتا بران سر آید و لب را ضمان کنند

گفتم که عاشقانِ تو درد بجان خرند
گفتا نظر بحالِ دلِ ناتوان کنند

گفتم ز شادمانیِ اهلِ جهان بگو
گفتا چرا نخسته دلی شادمان کنند

گفتم به پیرِ میکده حالِ دلِ خراب
گفتا ازین قبیل بسی نوجوان کنند

گفتم بر آه و نالهٔ ما سینه تنگ شد
گفتا که ره بگنبدِ هفت آسمان کنند

گفتم که ماه روزه و هشفی سهم شدند
گفتا تو شاد باش که هر دو گران کنند

گفتم چگونه نالهٔ موزون رسد بدوست
گفت آنجا بحضرتِ غیب اللسان کنند

هرگز نظر بحالِ من این چشمِ تر نکرد
کرد آنچنان بدل که گهی با جگر نکرد

صبحی نشد که گریهٔ زارم نشب رساند
شامی نشد که نالهٔ و آهم سحر نکرد

در انتهای شکوه ز بیگانگی بجاست
درد بدل رسید و جگر را خبر نکرد

میخواستم حدیثِ ترا بشنوم ز شمع
بیچاره کرده ترکِ سر و حرف سر نکرد

هر چند همچو خاک فتادم بکوی او
دامن کشان گذشت بسویم نظر نکرد

جز دردِ عشقِ یار بسویم کسی ندید
غیر از سرشک کس بسرِ من گذر نکرد

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

صد دل گرو نموده بجان میگرفتمش / گر دور را بجای دوا میفروختند

میخواست چشم مست تو از شوق عاشقان / گر این کتاب دل برضا میفروختند

شاید گذار آن بت سنگین دلم نشد / در سینه که جنس وفا میفروختند

گر ذوق می نبود چرا دلق خویش را / این زاهدان بیکبها میفروختند

زین ناکسان نبود گرانی بخاطرم / ما را اگر بقیمت ما میفروختند

هرگز زبان نشنیده خوبان نبوده است / دشنام خویش گر بدعا میفروختند

پرسیدم بخانقاه که شیخان خودفروش / خود را برای باده چرا میفروختند

نفع دوام بود شهیدان عشق را / جان ترا اگر بخون بها میفروختند

از حاضران وقت نبود است ناصحم / خوبان دمیکه جور و جفا میفروختند

میخواستم که خوش نگهان سوی عاشقان / لطف و کرم برای خدا میفروختند

در کاروان غم دل گم گشته مرا / خوبان ز ناز هیچو ورا میفروختند

بوده است مصلحت که همه تاجران درد / دل میشدند و آئینه را میفروختند

البته دل بقیمت آئینه میرسید / یاران اگر ز روی صفا میفروختند

مانند شمع گرم روان طریق عشق | همواره سر بقیمت پا میفروختند

جائیکه عشق بندهٔ خالص نمی‌خرند
موزون چه پیشه‌ای که سرا میفروختند

ای وای بر آنکس که بیاری ننشیند | در خاطر او نقش نگاری ننشیند
روزش همه چون مردمک چشم سیاه باد | از زلف تو گر در شب تاری ننشیند
شاید که بود گرم رو منزل عشقت | خورشید که در هیچ دیاری ننشیند
خاکش بدهن باد که چون نقش کف پا | در راه بامید سواری ننشیند
بالله که حرامست باو سیر گلستان | کز یاد تو در باغ و بهاری ننشیند
ای گریه چنان کن که ز افسردگی من | در خاطر احباب غباری ننشیند
آگه نشود از غم ما آبله پایان | در پای سر آن شخص که خاری ننشیند
آزاد کسی نیست که چون سرو درین باغ | اندر غم و اندیشهٔ کاری ننشیند
بر حال کسی سوختم از غصه چو شمع | خاکسترش از گریه بجائی ننشیند
سیلاب سرشک ای تو چنان سست امیدم | کز مسند بیدلی همت نادمی ننشیند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پیمانه

[illegible]

[illegible] پیمانه

[illegible]

[illegible] پیمانه

[illegible]

بگرم سوزی پروانه و شمع روشن شد
که عاشق تو ز غم باز پس نمیماند

بعشق بلبل و پروانه چون نظر کردم
غم فراق تو جانان بکس نمیماند

چو دست پیر بدست چاک کن گریبان را
کسی بدهر بیک دسترس نمیماند

ازان زمان که فلک قرعه را بطالع انداخت
بباری دل و دین هیچ و شش نمیماند

دل ضعیف بعشقش چه میدهی سوزش
ندیده بسر شعله خس نمیماند

هر جا که یاد گیسوی آن نازنین کنند
سودا بنافهٔ ختن و مشک چین کنند

دلبستگان زلف تو از شوق بعد مرگ
دانی چها چها که بزیر زمین کنند

بادا همیشه ساحت میخانه محترم
کانجا علاج خاطر اندوهگین کنند

در خانقه مباحثهٔ هر سخن بود
کی در جناب پیر مغان آن و این کنند

گر کاکل و خط تو بیابند دسترس
صد ملک روم و شام بزیر نگین کنند

ای شیخ گر بجانب میخانه بگذری
مستان نثار این خرد خرده بین کنند

با ساکنان کنج خرابات از چه راه
دیوانگان حکایت خلد برین کنند

از مدح صوم و عشاقان بیرون — مستان می کنا ادعا آفرین گرکسنه

شعرگا ابدارک شیدنه عاقبت — انشای شعر عشق بر امی یمین گرکسنه

تمثیل قد تو بسی سرو بیرینه — تشبیه روی تو بگل یاسمین گرکسنه

وصف تا بجمیر و دل وزنجیر بزنه — یاد رخ تو تا بدم و دم حزین گرکسنه

شوینده زلب که شرنه غنچه دهان خوش — وصف لعل لبی گر یاد کلام حزین گرکسنه

از فیض ای دوست کرکی کلام سخنوران — اوذاک لذت شکر و انگبین گرکسنه

روشن گمنه شمع و انجم جهان — تزوکر طلع گرم بعد ایین گرکسنه

وحشی بیکیه یاد و آوای [illegible] — خورشید با اصبح شمعی یقین گرکسنه

پاینده عاشقان [illegible] — یاد ادا کر [illegible] دل [illegible] گرکسنه

پا به خانه خون و غم اچه کرد — پاک از [illegible] شک از [illegible] گرکسنه

مستان گر از تعاول [illegible] جهان — کی شیوه عاشق کمین [illegible] گرکسنه

اید ملال تو زنغافل [illegible] — خوبان جفا با دل وفا [illegible] گرکسنه

صاحبدلان باید غزل [illegible] آفرین

موزون شرح در دولت آفرین کنند

دل بسودای خم زلف تو تا میگردد
هوش دیوانهٔ ما بین چه بجا میگردد

مرغ شد دل سرگشته برفت از بر ما
نیست معلوم کجا هست و کجا میگردد

ای چه پرسی خبر عاشق و نخسته خویش
روزگاریست که مشغول دعا میگردد

چشم خوبان چقدر رنگ تلون دارد
که زما بیشو و گاه زما میگردد

تو اندر و از جا دل زارم حسنی
کی گیاهم سپی هر کاه ربا میگردد

جای آسایش دل هیچ بغیر زلف کسی
زود آخر بخقش گر بخطا میگردد

نیست یک کس که دل و جان من از گردش چرخ
هست معلوم کسی بازچه ها میگردد

بهر روی تو مه و خور همه حیران هستند
بهر بوی تو صبا بی سر و پا میگردد

گرچه خاکم بسر کوی تو رنگی نگرفت
خون من در کف پای تو حنا میگردد

ای صبا واکه ز زلف تو برون آید دل
تا که گردید جدا سر بهوا میگردد

باغ را سایهٔ قد تو سهی سرو بود
در چمن نکهت زلف تو صبا میگردد

لاله شد داغ دل بلبل شیدا خون گشت

تا که موزون چمن نغمه سرا میگردد

شمیم نکهت گل بادماغم بار می آید
مگر امشب صبا از کاکل دلدار می آید

علاج چشم تر را هیچ فرمائی نصیحت گر
که لخت دل مرا با گریه بسیار می آید

مگر در سینه با دل بدوران خطش خون شد
که با سیل سرشکم سوده زنگار می آید

نمیدانم چه دید از زهد و تقوی چشم خونخوارش
که از میخانه شیخ شهر ما سرشار می آید

قرار نیست در زلفش دل دیوانه ما را
که وقت شب قیامت سر بسر بیمار می آید

بناشد غنچه را این خوبی لعل شکر ریزش
کجا سرو سهی را طرز این رفتار می آید

بگوی میفروشان مژده در ده بهر گل امشب
که امشب محتسب را رخنه ها در کار می آید

مگر طاقت باشد حیرت حسن سهی سروی
که پشت عالم تصویر بر دیوار می آید

تو ای دل شاد و خورم باش وقت میگساری ها
بلای چشم ساقی بر سر هشیار می آید

بها زاهد که از زهد تقاعت لا فها میزد
سبوی می بدوش از خانه خمار می آید

چه می پرسی ز کافر کیشی دل انقدر دانم
برید از سبحه و در حلقه زنار می آید

بیا بنگر بآب گریه چشم گهر ریزم
کجا از ابر نیسان این در شهوار می آید

تماشای گل ... گلها ... حسرت
اگر هر کس بحسرت ... با دل بیزار می آید

چه پیدا از گلشن ... گل ... شنید ... با عندلیبا
که بلبل اینقدر بیزار با گلزار می آید

... بیند ... گلشن ... بستان
چه او در بزم ما با جبه و دستار می آید

چه پرسی حالت مخمور ... جان ... دل ... یارا
ز شوق پای ... دست ... صد بار می آید

دم سرد ... صبح کی ... شمع ... ما
... اشکیار ... می آید

... نقش ... پاره ... گل ... قبا ... م
چه ... تا ان ... شکسته ... خونبار ...

... گل ... خود ... ز ...
اگر ... بیست ... سر ... بار می آید

دل ... که تا ... در ... می ... ما
... شب ... خونخوار می آید

چه ... چشم ... بستان ... شب
اگر ... شمع ... شب ... شوار می آید

گر ... دل ... در ان ... گلشن
گلچین ... کسی ... او ... دستار می آید

... گردن گردی ... من ... آید
دیوانه ... عشق تا ... بحسن ... آید

... دهی ... کی ... ما
ز شوق ... گردم ... دست ... آید

بچمن چرا نیاید سحر صبح بوی زلفت
بمن از آن نسیم الطاف که از چمن بیاید

اثر ما عجب چه باشد که ز سینه سایل
تا ز پی او دو نسیم کی جان شمع برآید

آهی که سر برون کرد از سینه تنگ آمد
بکدام امید باری کسی از وطن برآید

گلگون قبا نگارم گر بگذرد به سجده
زاهد نشاط و ماتی از پیرهن برآید

دل را که هم بماند هم بیرون سینه خود
حرف شکایت تو گر از دهن برآید

جز چاک جیب و دامان نتوان خیال کردن
کاری که در فراقش از دست من برآید

از ما اگر بیابی گرد جنازه من
جان هم ز راه گرد و گرد و بدن برآید

هر چند از دو چشم صد جوی رفت بر من
حاشا که بر زبانم زان یک سخن برآید

آمد برون نگارم از جست قبایان
چون خاتم سلیمان از اهرمن برآید

ما را چه سود باشد گر بعد من نگارش
صد سرو و لاله روید نسترن برآید

البته بنوازد او را نگاه و ساقی
گر شیخ خانقاهی از مکر و فن برآید

ای شمع چون بگویی اول زبانه و توزن
گرد و گرد فروزان در انجمن برآید

جرعه داد بمن گرچه از نیم چه شود
نیستم بیدل و زین بعد به بینم چه شود

چو صبا می بردار گلشن رویت بوی
من هم از برگ گلی از تو بچینم چه شود

من که چون سایه بپا در دیوار توام
گر فتد پرتو مهرت بزمینم چه شود

گرمی شمع زبانیست که در بزم تو نیست
من بسوخته گر با تو نشینم چه شود

برده زین پیش قرار از من بیدل چشمت
بسته باز کمر بر سر کینم چه شود

می بر دست شراب آن بت عیار مرا
بتوان دید که حال دل و دینم چه شود

شمع میگفت که با سوختگان منظری
گر کنی بندهٔ الطاف چنینم چه شود

گردش چشم سیه مست کسی وی بی تاب
گر تو ای چرخ نگردی بکمینم چه شود

پیر فرهاد دم استادی مجنون من است
بایدم دید کنون نقش نگینم چه شود

شمع گر مشرب ما باده پرستان بگزید
من هم از شیوهٔ او را بگزینم چه شود

گشت آزاد کنون از غم دنیا موزون
گر کند بندهٔ خود لطف خزینم چه شود

گفتم که چرا با دل من غمزه بکین بود
گفتا تو ندانی که فلک هم بکمین بود

گفتم که چرا لاله بدل داغ جگر آید
گفتا که دل سوخته زیر زمین بود

گفتم که پریشانی عاشق ز چه باشد
گفتا که ز دیوان قضا قسمتش این بود

گفتم که بچاه ذقن از زلف فتادیم
گفتا که نه در دست توان حبل متین بود

گفتم که ز من سجدهٔ بتخانه چه باشد
گفتا که ترا اینهمه در نقش جبین بود

گفتم که کجا عشق و کجا این دل سنگین
گفتا ز ازل خلقتش از بهر همین بود

گفتم که نثار تو کنم جان گرامی
گفتا که مرا چشم طمع بر دل و دین بود

گفتم که چرا جانب اغیار گذشتی
گفتا چه کنم مصلحت وقت چنین بود

گفتم ز نسیم سحری رنجه چه گشتی
گفتا بدماغش اثر نافهٔ چین بود

گفتم که ز کوی تو بود دیر بسازم
گفتا خبرت نیست حرم هم نه همین بود

گفتم بدل شمع که زد آتش گرمی
گفتا که همین عشق باو بر سر کین بود

گفتم چه شد آن وعده که کردی بمن ای یار
گفتا که ندانم به نصیب تو قرین بود

گفتم که همه درد بود نالهٔ موزون
گفتا که بتعلیم گرش شیخ حزین بود

از عندلیب ناله سرائی نمیکند
دل را چه شد که راه نمائی نمیکند

فرو ماند چو قافله شکسته همت
در حیرتم ز دل که درائی نمیکند

با جان ناتوان من امروز جان من
دل میکند ز جان چه جدائی نمیکند

شرمم آیدم ز دیده ولی شرم مهر و ماه
شرم و حیا ز حسن گدائی نمیکند

کی میرسد بجانب نگار من
گر خون دیده نامه حنائی نمیکند

آئینه گرچه دولت دیدار یافت
حیرت گرفته مشک صفائی نمیکند

با اختیار ناله بدل گرچه داده ام
عیشش چنین که کار روائی نمیکند

با اعضا چکه ذروی دل بکوی یار
کس قطع ره به آبله پائی نمیکند

کی میرسد بخسرو ملک سخن باج
تا دل بکوی عشق گدائی نمیکند

از لعل تو برآمدن دل بود محال
تا لطف شانه فکر رهائی نمیکند

عکس صفای آینه دل شود پدید
تا ناله لطف تنگ نوائی نمیکند

دادیم دل بیک نگهش لیک آن نگار
دعوی اینکه دل تو ز مائی نمیکند

چشمم اگرچه کرده جهی تو کار صبا
تدبیر اینکه گریه نوائی نمیکند

درماندگان کوی نواز بی نیازئی | کی جانب بهشت برین ویدواکنند
دارم طبیب خویش دل دردمند خویش | مارا اگر بحال خود یکدم رها کنند
آید اگر ز کوی تو از شوق عاشقان | جان را فدای مقدم باد صبا کنند
بیماریم ز حسرت لعل لب کسی ست | خضر و مسیح بیهده مارا دوا کنند
ما عیب زاهدان بر احدی نگفته ایم | این زاهدان شکایت ما را چرا کنند
خلقی بلند کرده ز جور تو دست خویش | عشاق گر کنند برای دعا کنند
آرد بدیده گرمی محفل تجلئی | گر شمع را ز سوز دلم آشنا کنند
نتوان کشید جور و جفای زمانه را | خوبان اگر بعهد خود ایدل وفا کنند
بی رنج میروند همه کاروان درد | مارا اگر بجانب دل رهنما کنند
هر کس که رفت زیر زمین با صفای دل | از خاک پاکش آئنه ها را جلا کنند
پارا شمرده به که گذارند رهروان | در مذهبی که سر صرف کار پا کنند
پیر مغان بباش سعادت چه خوب گفت | جاروب میکده پر و بال هما کنند
آیا بود که از سر نو گلرخان شهر | ناز و کرشمه های قدیمی بها کنند

مشاطه باد این دل پرخون بلطف تو
خوبان دمیکه خواهش رنگ حنا کنند

دل بستگان زلف تو این کاکل ترا
تشبیه گر بچین کنند از خطا کنند

روزی بود که از یمین لطف این صبا
عشاق خاک کوی ترا توتیا کنند

پرسد چو دیر و کعبه بمنجا نها شتافت
مذکور عشق بین ز کجا تا کجا کنند

شیر خدا چگونه پسندی باین کرم
چون بندگان تو بسگان التجا کنند

امروز قدر نالهٔ موزون اگر نشد
فرداست هر وان حقیقت ورا کنند

سر و کارم بجان چندان نباشد
اگر درد تو ام درجان نباشد

خم ابروی جانان کعبه گفتن
مسلمانان مرا ایمان نباشد

بدروی آشنا کردیم دل را
که هرگز قابل درمان نباشد

ازان آئینه بر روی تو آید
که عالم بر رخت حیران نباشد

هر آنکو درد عشقت را نه ورزید
بچشم عاشقان انسان نباشد

بود هر چند در گل خوبی چند
ولیکن نزد ما چندان نباشد

گلشن [illegible] | [illegible] بستان باشد

[illegible] | [illegible] باغبان باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] باشد

[illegible] | [illegible] بستان باشد

[illegible] | [illegible] ایشان باشد

[illegible]

همیشه لعل و گوهر ریزم از وی
به چشم منت نیسان نباشد

برو ای سیل اشکم سوی دریا
فضایت وسعت دامان نباشد

دل من جلوه گاه نالهٔ ماست
برای ناله ام کیوان نباشد

وصالش دولتی باشد ولیکن
چه خوش باشد اگر هجران نباشد

ز روی دوست باشد همت من
که فال عاشقان قرآن نباشد

بحرفی نشکنی جانان دل من
که این پیمانه ام پیمان نباشد

ز استغنا نخواهم همتی را
که کارم با کف دونان نباشد

چراغی دیدم امشب بر فرازی
مگر موزون دلت سوزان نباشد

گرچه هستند گر خون دل آشامی چند
ساقیا بهر من خسته بده جامی چند

سیر دم چون بغمت دست تبا تو هم کن
منتی بر سر و جانم نه از گامی چند

ساقی میکده از دُرکشان چشم بپوش
که بود زینت اینخانه ز بدنامی چند

سهی با سایهٔ شمشاد قدی ور کارست
ای هما سایه فگن بر سر ناکامی چند

چون کشادی گره از طرهٔ کاکل [illegible] | نفسی چند ز حسرت [illegible] شنید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عاشق

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عاشق

[illegible] | [illegible] عاشق

[illegible] | [illegible] عاشق

[illegible]

[illegible]

شکل ویرانی معمورهٔ دل هیچ مپرس ... خانهٔ چند بجا ماند و دیواری چند

عشق تنها بدل لالهٔ بیچاره فتاد ... گرچه بودند درین باغ جگرداری چند

ساقی میکده کم کن ز حریفان تنک ... در پس خانه چو جمع اند ز هشیاری چند

ای خدایا به پسندی تو ببازار جنون ... یوسفم را بفروشند بدبیاری چند

گر رسد گریه دگربار ز چشم تر من ... هست در خاطر من فکر گرانباری چند

غم فرهاد بود در دل و در مجنون ... لشکر عشق قوی بود ز سرداری چند

روی مهتاب ببینم و بگلشن بروم ... بهر یکدل چه کنم شوخی دلداری چند

مفتی و محتسبم منع ز میخانه کنند ... هست در راه من آبله پا خاری چند

ای که داری نگه لطف بسوی دگران ... با من این ناز و عتاب ستم و منت باری چند

بلبلان را سزد احرام طواف خاکم
نالهٔ بیحد موزون و گفتاری چند

دل بر درم از دیدهٔ خونبار نباشد ... ای یار اگر لطف توام یار نباشد

ای شیخ و برهمن نگذارید بحالم ... این لطف بود سبحه و زنار نباشد

گل نیست که دیدی تو بدامان کنارم | لخت جگر از گریه بسیار نباشد
هرگز نشود نسخه درمان دل کس | دل گر ز غم و درد تو بیمار نباشد
قمری چه کنی حرف به شمشاد قد من | با سرو تو این جلوه رفتار نباشد
ای شیخ مرو سوی خرابات که ترسم | از شوق ببیت جبه و دستار نباشد
دین از دل باخته درد و غمت را | در دیر و حرم حجت و تکرار نباشد
بستند در باغ به نظارگیانت | مشکل بود ار رخنه دیوار نباشد
ساقی خبرت نیست ز حال دل زاهد | جامی دگرش ده که خبردار نباشد
با شیخ نسازم و نسوزم به برهمن | با هیچ کسم هیچ سر و کار نباشد
بر دل ز خدنگ تو ندانم که چه آید | داغ از سر درد سپردار نباشد
ای غنچه مگو از لب شیرین سخن من | با لب چه توان کرد چو گفتار نباشد
آن پاک دلی قبله او خط طلب نیست | گر سجده بتخانه اش انکار نباشد
میگفت صبا از سر انصاف بگلشن | چون زلف بتان نافه تاتار نباشد
کی گوهر مقصود چو نیسان بکف آری | گر با دل تو چشم گهربار نباشد

در کوی تو [illegible] دل [illegible] | در کعبه [illegible] اتار [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | هر گوشه [illegible]

[illegible] | ای [illegible] اگر چه پنهان [illegible]

[illegible] | تا لب ز سر طره دلدار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | در عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | تا [illegible] دل [illegible] دیدار [illegible]

[illegible] | اندر حرم [illegible]

[illegible] اول [illegible]

[illegible] نکار [illegible] شد

[illegible] | از [illegible]

[illegible]

[illegible]

کی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باشد جهان [illegible] خط [illegible]

کی بوی گل [illegible]

گر کرد چون [illegible]

خون [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درد دل خود گفته ام با الم موزون
با هیچکس این حرف به تکرار نیاید

دل افسرده ام شمع مزار آورده را ماند
سر شوریده ام رنج خمار آورده را ماند

ز دودی داغها صد رنگ خون میپرورد ار شوقم
سراپا سینه ام باغ بهار آورده را ماند

گذار لشکر غم سرمه سا کرده است خاکم را
تن افسرده خاک رهگذار آورده را ماند

نمیدانم چه در گوشت رسید ای بلبلان ای دل
که نخل نالهات خجلت بهار آورده را ماند

کدامین سخت جان در ره دل از خنجر نازت
چو چشمم بست تاب انتظار آورده را ماند

شکست ناله ما را درستی میدهد فیضش
دل بیکار من دست بکار آورده را ماند

هوای مقدم او بهره بخشد پر ما غمزا
نسیم صبحدم مشک تتار آورده را ماند

ز جوش سبزه میریزد لبت رنگ شکایتها
بهار عارضت گرد غبار آورده را ماند

بخوابانیدم غیبی رسید مصرعه در گوشم
بهر صورت قرار او قرار آورده را ماند

تکلف برطرف طرز ترا آمد نمیدانم
که این مضمون نوای غمگسار آورده را ماند

نیارم قیمت اشک تو موزون و چی گفتن

که این گوهر ز رنج بیشمار آورده را ماند

مرا دلیست که دوش بدلستان نرسد — بگو دراش که در باد کاروان نرسد

کسی بحال من زار و ناتوان نرسد — رسیده ایم بجائیکه کس بآن نرسد

شرار میجهد از نالهٔ تو ای بلبل — بهوش باش که آتش بآسمان نرسد

اگر بعشق زدی آنچنان مکن ای بلبل — که آفت از تو باین جان ناتوان نرسد

هنوز بر سر ظلم ست یار و می ترسم — که دود نالهٔ من تا بآسمان نرسد

بگو برای خدا آن خدنگ مژگان را — رسد بحال دل من اگر بجان نرسد

سوای لطف بهانش نیست چاره بکفم — اگر سگ تو باین مشت استخوان نرسد

شگفتن دل عشاق نیست ممکن عقل — اگر نسیم ز کویت بگلستان نرسد

صبا بهم نفسانم بگو ز احوالم — باین طریق که در گوش گل گران نرسد

بگیر باده و بگذار خود فروشی را — غرور زاهدیت بر در مغان نرسد

بسوختم که چرا شمع دم زند باری — ز ناله‌ام که با سوز بلبلان نرسد

اگر ز سرو کنی ناله در چمن قمری — باحتیاط که در گوش خوش قدان نرسد

تو که از خویش کنی [illegible] | گرد [illegible] تو با این چشم [illegible] ستان برد

[illegible] | بجا طرّه تو [illegible] از این [illegible] ان برد

[illegible] | [illegible] باده تو با این [illegible] عاشقان برد

[illegible] | [illegible] لات [illegible] شان برد

[illegible] | [illegible] که [illegible] کان برد

[illegible] | که [illegible] گدایان [illegible] ان برد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible] ان برد

[illegible] | خدا کند که [illegible] من گمان برد

[illegible] | [illegible] دوستان برد

خدا کند [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

دوش عکس چشم [illegible] بود [illegible] نگاه — آشنا [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] دیدار [illegible] جان — آن [illegible]
مضمون [illegible] زلف [illegible] — [illegible]
[illegible] چشم کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] نگاه — [illegible]
آن [illegible] — [illegible]
داغ [illegible] نقش [illegible] — [illegible]
خسرو [illegible] — [illegible]
[illegible] اگر چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هجم تمام وحشت اشارات عشق او — تفصیل درد و داغ از و یک مقاله بود
سامان صد ملال هویدا ز عشق او — از جانب قلم بقبولش اماله بود

موزون ز سوز دل بدبستان عشق ناز
با عندلیب همدرس آه و ناله بود

با غم شبی که درد دلم در سیاق بود — سید بدم استعانت او از فراق بود
با هیچکس نبود بعشق تو رنجشم — آنکس که بود دشمن من اشتیاق بود
از طفل اشک من شده افشای او همه — هر چند بود لخت جگر لیکن عاق بود
سیم و زری اگر چه نبود ست در کفم — چشمی بر التفات بت سیم ساق بود
هر چند سود گوهر اشکم از و نگاشت — جانان دلت بسختی سنگ سماق بود
کی وسمه هلال برد دل ز عاشقان — محراب ابروی تو درین کار طاق بود
دل در شکنج کاکل و من در سواد خط — یاران ز دل جدا شدنم اتفاق بود
امروز کار عشق خراب ست سر بسر — مجنون تو جنبش همه در انشقاق بود
خط و سواد حسن دلارام من نداشت — انجا که عیب بود و سیاق و سباق بود

[illegible]

موزون چگونه رفت ز بزم نگاه خویش
تا بود کار او به وفا و وفاق بود

زاهد کلام پیر مغان بی گزاف بود
میخانه با نگاه ملائک مطاف بود

غیر از دل شکسته کسی در میان نبود
با غم مرا شبی که قرار مصاف بود

ساقی با اهل صومعه آیا چه کار کرد
کاشف طبیعت همه بر انشقاف بود

کیفیت نگاه تو گر چاره گر نشد
چون پیر جام درکشان باده صاف بود

دایم بلای عارض خطت بر وفا بود
حسن تمام ماه که در انخساف بود

جانا جهت بسوی رقیبان گذشته است
ما را ز جور تیغ تو کی انحراف بود

دیوانگی ترا به سر کوه‌ها چه سود
مجنون و کوهکن چو سوی کوه قاف بود

میخواست میر سید بفریاد بسملان
شمشیر غمزه‌ات چقدر خوش غلاف بود

در عاشقی تلاش معاش ضرور نیست
خون جگر به غمزدگانش کفاف بود

شمعی نداشت گرچه مزارم ز بیکسی
پروانه بنده که گرم طواف بود

خوش کرد امتحان تو ای دل فراق یار
دعوی استقامت صبر تو لاف بود

زاهد چرا بشرم و حجاب تصور خفیف بود
آسایش حرم دکون چو در اعتراف بود

بر روی لاله رنگ بهار چمن نبود
از شرم روی یار مرض رعاف بود

آمد برون و از در میخانه شاد رفت
چندانکه شیخ در گرو اعتکاف بود

طفلان مرا ز هر طرفی سنگ میزدند
کی در میان دیر و حرم اختلاف بود

سرهای طبع سرد بخیلان گدا نبود
عریانیش بحکم قناعت لحاف بود

پیری حجاب عیب جوانی نمیشود
قد خمیده به نشانی چو کاف بود

موزون چرا بشاهد و ساغر نساخته
در کیش می فروش گناهت معاف بود

سیل اشکم گر بعمان بگذرد
کارش از طغیان بطوفان بگذرد

ای جنون دیگر چه خواهی کرد اگر
کارم از چاک گریبان بگذرد

دوستان جا نیست امشب کار من
اشکم از دل تا بدامان بگذرد

بر لبم سوزد چو شمع سوز دل
سیل اشکم گر ز مژگان بگذرد

حیرتی دارم که هر روز از چه راه
بر رخت آئینه حیران بگذرد

در سواد هند آن زلف سیاه / بگذرد هر کس پریشان بگذرد

باسر ساقی غم دنیا بدل / بگذرد لیکن بچندان بگذرد

بگذرد بیمار را اندوه و درد / هر چه از بار طبیبان بگذرد

ای کجا با ناز دولت میروی / باش تا شام غریبان بگذرد

میرسد هر ذرهٔ خاکم بجان / گر نگارم دامن افشان بگذرد

تو سر خود را بکیوان بردهٔ / نالهای من ز کیوان بگذرد

در چمن موزون مکن این نالها / می پسندی بلبل از جان بگذرد

از چشم کافر کیش او جوری که برما بگذرد / بر خاطر مجموع غم از زلف پریشان بگذرد

تنها نه من از خوبی تو آشفته ام چون بیخود تو / آئینه هم بر روی تو پیوسته حیران بگذرد

آید پی کسب شرف صد جان و دل از هر طرف / بر خاکم آن خنجر بکف گر دامن افشان بگذرد

سر رشتهٔ زلف ترا یکمو اگر آگه شوند / شیخ و برهمن را بدل کی کفر و ایمان بگذرد

از کاکل مشکین تقابوی نمی بخشی چرا / میخواهی ای باد صبا در دم ز دربان بگذرد

[illegible] گلستان بگذرد
[illegible] گریبان بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] گریبان بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد
[illegible]
[illegible] بگذرد

چیست تدبیر من امروز که سیلاب سرشک
جوشش طوفان نوح و دور جانب امانم کرد

چارهٔ خود بسر محفل غم پرسیدم
در دبر خاست از انجمله و درمانم کرد

آخر از شمع بزمت همه روشن گردد
هرچه سوز دل من با سر و سامانم کرد

تا قدم در رهٔ عشق تو زدم همچون شمع
گاه گریان وگهی یاد تو خندانم کرد

آنچه با قطرهٔ نیسان نکند مهر و صدف
ای حزین لطف تو با طبع درافشانم کرد

شمع و پروانه ز کیفیت من آگاه‌اند
طرفه کاری بدلم آتش پنهانم کرد

مو بمو در سر آن زلف پریشان دل را
مشکلی بود که سودای تو آسانم کرد

در فراق از مدد گریهٔ من دیدهٔ تر
هر قدر خون دلم بود بدامانم کرد

در فراق تو بجز نالهٔ موزون با من
هیچکس گرم نجوشید نه احسانم کرد

بتعریف دهانش اول از معنی نشان گم شد
رسیدم تا بتوصیف کمر حرف از میان گم شد

که میگوید باشک و آه من خیست دل آنجا
درای خوشنوائی بود با این کاروان گم شد

هنوز آن شیخ از زهد و تقاوت دم زند با من
چه شد یارب خدنگ غمزهٔ ابروکمان گم شد

علاجم چیست ای ناصح زمین سخت آسمان دور است
سر شکم بر زمین و ناله ام بر آسمان گم شد

دل خود را بدست آدم قدر ناشناسی نه
گرامی گوهری بوده ای جانان چنان گم شد

ندارم لذتی از زندگانی در فراق او
قرار و صبر رفت از درمیان تاب و توان گم شد

دلم را رفته دولت جائی شود پیدا
با این امید در کوی تو جان ناتوان گم شد

صبا در جستجویش میکنی ممنون احسانم
دل دیوانهٔ موزون که در زلف بتان گم شد

گر چاره ام ز لعل شکرخا نمیشود
گوئی دوای من ز مسیحا نمیشود

یارب نسیم طرهٔ دلدار من کجاست
این غنچهٔ دلم ز صبا وا نمیشود

عمریست وصل یار طلب میکنم ولی
دولت به هیچکس ز تمنا نمیشود

فهمیدی ای دلم که بصحرای عشق او
کار جنون ز دست تو پیدا نمیشود

ما عرض خود حوالهٔ لطف تو کرده ام
قاصد بغم فراق چو انشا نمیشود

دو دوست بستر آب چشم ارچه شمع هست
اسباب عشق از تو مهیا نمیشود

خود ایمنی ز دست غم دهر مشکلست
میخانه کو برای تو ماوا نمیشود

کی از سرِ هوای ختن ببرد صبا
گر نکهتی ز زلف سمن سائی شود

میگفت شمعِ سوخته جان در رهِ غمش
کاریکه میشود ز سر از پا نمی شود

کاریکه میکنی ز جفا در بلادِ حسن
ای جانِ من بگو ز ولا سانی شود

اشکِ ترم بنای جهانی خراب کرد
کاریکه قطره کرد ز دریا نمی شود

در چشمِ من سبک چو کدوی تهی بود
در هر سری ز زلفِ تو سودائی شود

بلبل اسیرِ گلشن و پروانه داغِ شمع
زلفش رفیقِ این دلِ سودائی شود

شاید اثر نماند هوای بهار را
دیوانه بجانبِ صحرا نمی شود

روشن نگشت دل ز خیالِ خطش هنوز
آئینه از غبار مصفا نمی شود

موزون علاج این دلِ دیوانهٔ تو چیست
گر در شکنجِ زلفِ بتان جا نمیشود

تا بحالِ منِ خسته جز جفا چه رسد
مرا بعرضِ جنابِ تو جز دعا چه رسد

جزای کرده بهر کس رسد همی بیم
ز دستِ تو بتو ای شوخ بیوفا چه رسد

غبار کرده تنِ خویش را چو نقشِ قدم
نشسته‌ایم براه تو تا بما چه رسد

چون [illegible] | [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

عشاقان [illegible] | با [illegible] ما را چه

[illegible] | سر [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

بیا عاشقان [illegible] | با این گروه [illegible] ما را چه

[illegible] | پای [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] این [illegible] ما را چه

[illegible] | [illegible] ما را چه

بعندلیب نوا سنج نوک کلک حزین
نظیر نیست نظیر بصایبا چه رسد

یقین شناس که بیمار درد عشق ترا
اگر مسیح ببالین رسد دوا چه رسد

اگر چه رفت بسودای زلف دین و دلم
به بینم از سبب چشم سرمه سا چه رسد

گذشت هر چه بحالم ز دل نیارم گفت
بآشنا گلهٔ جور آشنا چه رسد

گلوی نافهٔ غم را ز و جرس نبندد
بدرد نالهٔ موزون ما درا چه رسد

سخن بوصف دهانت زبان بجا چه رسد
مجال ما نرسد تا خیال ما چه رسد

تو همچو غنچه لب از گفتگو فرو بستی
کسی بحال دل خستهٔ تو وا چه رسد

شکست فتنهٔ چشم تو مسجد دل را
باین فرنگی بدکیش از جزا چه رسد

قسم بفقر که صد فرش مخمل و سنجاب
بیک لطافت این نقش بوریا چه رسد

بشمع نسبت داغ دلم نباید کرد
فروغ مطلع خورشید در سها چه رسد

زیار خود نکنم شکوهٔ تغافل را
شنیده ام که بشاهان غم گدا چه رسد

سمند ناز دگر بار گرچه زین کردی
بعاشقان تو با چون و با چرا چه رسد

مگو حرف سکون و صبر بیتاب محبت را
مخاطب با تو واعظ صورت دیوار می باید

بگلشن از لب لعلش چه یادم میزند سر دم
برای غنچه اول خوبی گفتار می باید

بکافر کیشی شعر سفائی بت می‌پویم
متاع دین بغارت داده آن ترسا می باید

بفکر این غزل اکنون خیال طبع موزون را
باحیای سخن لطف حزین در کار می باید

نیم نیسان که اشکم گوهر شهوار می تابد
مرا لخت جگر با گریه سرشار می باید

بیک ساغر کجا رنج خمارم میرود ساقی
سبوی می پیاپی درد کشان یکبار می باید

حریف عشق جانفرسا نه‌ای دل چه می‌نالی
برای وادی او مرد مجنون وار می باید

کجا پابند عشق سرو شمشاد توام قمری
باین بالا بلندان جلوه رفتار می باید

چو داری آشنایی با جنون با هیچکس منشین
هراسان بودن از خود هم درین بیگانه می باید

نمی آریم در خاطر رقیب دیو سیرت را
سرم را سایه زلف پری رخسار می باید

بلندان جهان را هست فطرت قدر نشناسد
برای بیستون فرهاد و شیرین کار می باید

مده در رهن می ای شیخ دلق پارسائی را
بجرمان رفتن از خانه خمار می باید

بصد محنت نشان شد کردن این دل را | برای بستنم از کاکلش یکتا رسن میباید

چو نقش پا به بستر افتادم در کوی جانانها | مرا بر دوش بردن از جای خود دشوار میباید

مراد از دعوی خورشید با حسن تو معروفش شد | که خالی کعبه را از کعبه ها گر باز دار میباید

سبوی می بدوش خود کشیدن مخمور باشد | تو ما زی داری ای زاهد ترا اینکار میباید

شنیدم قصه دین من و آن ترک غارتگر | غم بسیار ما را با دل هوشیار میباید

مکن انکار شب بست بلند و هر دو عشقش | مرا پیچیده تر این دو و نظر هموار میباید

چه خواهد شد زبانی با لگان و غارت حسنش | درینجا ای حریفان زاهد بیدار میباید

ندارم چون صبا با غنچه و گل در چمن کاری | بیا ای جان ... کوی یاران ... میباید

صبا هر سال در گلشن بعطر تازه می آید | جنون چون بردار از دل ... میباید

دماغ آشفتگان را چون نقش ... | بیا باد صبا گر نافه تاتار میباید

چه در فکر مدارا اندیشوی گرد داد داری
اگر موزون دلی باید ترا بسیار میباید

شبی که درد فراق تو در کمینم بود | غم زمانه و جور فلک کمینم بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همسری با آه موزون نیز نتوانست کرد

اگر از زلف تو پیله سر بی‌همائی دارد
ناله‌ام نیز خوشا بخت رسائی دارد

بسکه بر خاطر این باغ گران گردیدم
رفتنم همچو گل از رنگ روائی دارد

دل من غنچه شد و از ناله و زلف صبا
عقده نیست که یک عقده گشائی دارد

گر بکیفیت مالی وگاهی بقدم از سر ناز
خون عشاق مگر حکم حنائی دارد

خرقه و جبه به پوشی نخر و پیر مغان
زاهد امروز چرا عجب و ریائی دارد

شمع تا صبح بود و گل دو سه روزی ماند
دولت کیست که در دهر بقائی دارد

عجب یکرنگ و عاشق بیتاب ترا
اینقدر هست بعشق تو وفائی دارد

بیستون ماتم فرهاد عبث میدارد
خون عشاق ندانم که بهائی دارد

بشنو از بهر خدا ناله موزون مرا
که بعشق تو عجب سوز و نوائی دارد

بحیرتم چه خیالست مرا بخواب رساند
اگر بحر بهوای وصال دوست شبی رساند

اگر گریه کار خود امشب چنین بآب رساند
توان چو ذره نسب را بآفتاب رساند

ز گریه مرتبه عشق خوب دانستم — که قطره را کرمش تا به سحاب رساند

بعشق زلف سیاهش غمی به پیری نیست — سیاه بختی من نسخه خضاب رساند

توان بگردش چشم تو کرد مستی ها — که یک نگاه تو کیفیت شراب رساند

نمیرسد که رسانم بعرض خدمت تو — خرابی که غمت بر دل خراب رساند

بانتظار دم آب چون گلو به جهت — رهین منت تیغ توام که آب رساند

دل برشته نمک سود شعله عشقی — خداش خیر دهد آنکه این کباب رساند

بگوشه خم ابرو بجاست خال سیاه — چه نقطه ایست که این بیت انتخاب رساند

مپرس شانه ز حال دل پریشانم — چو زلف سلسله خود به پیچ و تاب رساند

بجاست ناز خود امروز طبع موزون را
که درد می غزل شیخ را جواب رساند

در هر چمن آن رشک صنوبر شده باشد — گل از عرق شرم رخش تر شده باشد

در وهم ندارد خط رخسار تو ثانی — این سبزه مگر بر لب کوثر شده باشد

پیداست ز همسایگی عیسیان جهانم — تا روز چه قدر منفعل از زر شده باشد

[illegible]

[illegible]

سوزد دل ... تا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خلش‌ها خاطر مسرور را کمتر نمی‌باشد
که نیش از نوش هم زنبور را کمتر نمی‌باشد

کجا عشقش بقدر طاقت من میکند صلحی
طپیدن‌ها دل رنجور را کمتر نمی‌باشد

نگردد سرد کی دل با لعل پرواز کس هرگز
ز رنگم بر زدن کافور را کمتر نمی‌باشد

دل پر خون عاشق با لب خندان بود همسر
ز معصر کی دانه‌ها انگور را کمتر نمی‌باشد

مترس از حادثات دهر گر نامی کنی پیدا
شکستن کاسهٔ فغفور را کمتر نمی‌باشد

توان دیدن بحسن او ز نور دیده دیگر
که از بینا تفرس کور را کمتر نمی‌باشد

مساوی میکند هر شاه و مسکین حیرت دنیا
که درد سر نشهٔ مخمور را کمتر نمی‌باشد

نمودی عالمی وا را اگر نه صحبت مغزان
خجالت حرف نامنظور را کمتر نمی‌باشد

حریفان را عمارت‌ها فی وقت نشاط آرد
وگرنه وحشت جا گور را کمتر نمی‌باشد

چو در زا دلین زخم تو بعد از سال‌ها مرهم
که درد از زخم تو ناسور را کمتر نمی‌باشد

چنان مشغول بحثش مصرع شیخ این غزل ماند
صفا از آب شیرین شور را کمتر نمی‌باشد

گشت تا چشم تر از حسرت دیدار سفید
هیچ جا اشک من از دیده خونبار سفید

قاصدا احوال مرا عرض به بانی تابد
هست مکتوب من از گریهٔ بسیار سفید

عرق افشانی رخسار ترا تا دیدم
همچو نیسان بودم اشک گهربار سفید

جلوه تا نقد بود ماه قصب پوشش مرا
جنس یوسف نشود بر سر بازار سفید

با سیه روئی فردای قیامت چه کنند
زاهد امروز اگر ساخته دستار سفید

صبح عیدم دمد آنشب که نماید رخ دوست
بخت عاشق شود آخر بشب تار سفید

آستین کز پی صیقل آئینهٔ ماست
رحمت دوست کند روی گنهگار سفید

انتظارش جگر لاله بداغ افگند است
چشم نرگس شده در رهگذر یار سفید

صوفیان را بجهان صافی ظاهر دارند
هست پیوسته از آن سینهٔ مار سفید

یافت چون نالهٔ موزون مرا گفت چنین
نشود پیش لبت زمزمهٔ تار سفید

شب که در دل یاد روی جبینم مانده بود
پردهٔ صبح ازل فرش زمینم مانده بود

دولت نام شکست من ز لعلت داده اند
ورنه از عمری فلک هم در کمینم مانده بود

جان و دل آورده ام بهر نثار مقدمت
شوخ من از دست رد غم همینم مانده بود

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]

افسرده شد ز گریهٔ من باده در گلو
این شیر را نمک بمذاقم پنیر کرد

سیلاب اشک اوج قفس را فرو گرفت
بلبل که یاد همسری هم‌صفیر کرد

مژگان یار بود مگر در دلم که دوش
هر ناله‌ای بسینهٔ من کار تیر کرد

موزون نمک درد کلام تو میچکد
شور جنون بمائدهٔ من خمیر کرد

کز درد عشق یار و دل ما بهم خورد
نبود علاج گرچه مسیحا بهم خورد

تا لب رسید آه قیامت اثر مرا
ترسم غبار هستی دنیا بهم خورد

از جلوهٔ تو خاطر ما جمع میشود
از شیوهٔ تو مذهب ترسا بهم خورد

با آب دیده اشک دلم آشنا فتاد
یارب چنین مکن که دو دریا بهم خورد

ای دل مرو بکوی تغافل شعار من
مشکل بود چو ناز و تمنا بهم خورد

زاهد علاج چیست چو افتد گذر ترا
در محفلی که ساقی و صهبا بهم خورد

موزون ز سوز داغ تو میسوزد آفتاب
از نالهٔ تو عقد ثریا بهم خورد

چون مصور خم آن زلف گره گیر کشید | از گرفتاری دل صورت زنجیر کشید

خاک پای تو اگر در کفم آید امروز | نتوان بار دگر منت اکسیر کشید

هست غمخوارهٔ یادت سبب زندگیم | بیجا با نتوان از جگرم تیر کشید

کی شود رفع بجز چارهٔ گریهای جنون | انفعالی که دل از خدمت تدبیر کشید

کلک نقاش مرا صورت می‌بست کنون | نتوانست اگر گریه بتصویر کشید

دل دیوانه حریف غم عشقت گردید | بار آهم نتواند فلک پیر کشید

کی رسد وقت که دور از بر خود اندازم | انفعال دلم از خرقهٔ تزویر کشید

پیش او بر تو همه روز وصالش معلوم | انتظارت چه قدر عاشق دلگیر کشید

دلم از خط بخم کاکل مشکینش رفت | حالتش چیست که باز آمدنش دیر کشید

هر کجا هست گهرهای معانی امروز
کلک موزون همه در رشتهٔ زنجیر کشید

نه تنها در بر من این دل دیوانه میرقصید | که از شوقش برهمن بر در میخانه میرقصید

تماشا کرد شاید در خم زلفش دل شاکی | که امشب در کف مشاطه‌اش شانه میرقصید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

۱۶۳

موزون چه نقش سحر ز کلک صفا کشید

هر کجا شور جنون هنگامه آرا می‌شود — دل تنور گرم گردد دیده دریا می‌شود

در شکست عاشقان تقصیر لطف یار نیست — آنچه بر ما می‌شود از شامت ما می‌شود

آفت جان و دل عاشق تنها جسم گشت — از دو زلفش کار حسن او دوبالا می‌شود

وای بر مرغی که او بی رخصت صیاد رفت — از قفس هم تنگ‌تر دامان صحرا می‌شود

محفل ما تیره بختان را فروغ دیگرست — چون چراغ روز شمع اینجا چه رسوا می‌شود

آتشی در آشیان عندلیبان می‌زند — گر دل من بار دیگر ناله پیرا می‌شود

در فراقش از دلم هرگز حدیثی سر نزد — گرچه طوطی در پس آئینه گویا می‌شود

درد عاشق را دوائی غیر معشوق نیست — کی علاج خاطر من از مسیحا می‌شود

قاصد ما را امید باز گشتن مشکل ست — گر کبوتر میرود سوی تو عنقا می‌شود

هر حرام عقل میگردد حلال آئین جنون — خون افلاطون بجام عشق صهبا می‌شود

رنگ جوهر میکند روشن دل آئینه را — از کدورت سینهٔ عاشق مصفا می‌شود

دل بکار آید اگر چشمم ز جوش گریه ماند — جام گر بشکست تدبیرم ز مینا می‌شود

باده گر قابل نباشد تربیت اسپود عبث ۱۲۴۱	دیده تصویر کے از سرمه بینا میشود

از کف موزون نیاید دل بکوی آن صنم
ورنه هر چیزیکه گم گردید پیدا میشود

کفر پیمانه پر از خون قلم نوشتن باد	دل کباب از اثر آتش خاموشتن باد
هر که بر حالت مهجوری ما میگرید	تا ابد شاهد مقصود در آغوشتن باد
گر وفا یاد ضمیرت عیار نشد	یاد ما غمزدگان نیز فراموشتن باد
آنکه گوید که خدا نیست سمیع و بصیر	دیده کو گوش کجا بهر خدا هوشتن باد
قتل عشاق بود شیوهٔ خوبان جهان	یا رب این حرف من امروز در گوشتن باد
لاله و گل چمن داغ بهار حسن اند	رشک شمشاد سهی سرو قباپوشتن باد

هست موزون دلت از غاشیه داران کسی
خلعت هفت فلک عار بر دوشتن باد

ور دهر بیش ازین که مردم تمیز بود	خیز داغ دیگری نه بدلها عزیز بود
سوز فراق یار گرا یدل نداشتی	چون شمع گریه تو برای چه چیز بود

نسبت چه بکار آن بهمه جوهر را | [illegible] سر چشمه حیوان [illegible]

ما بیابان و بیکرانی [illegible] | شیرین سخن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] نگاهان [illegible] | [illegible] بقلم [illegible]

[illegible] | [illegible] واسم [illegible]

[illegible] بلعل لب [illegible] | [illegible] حیوان [illegible]

موزون قد و آزاد [illegible] ماه تابان

هر شب بکوی او [illegible]

چشمت بنظر [illegible] | [illegible] ادا [illegible]

با شد حیات [illegible] دل | [illegible] اندازه

[illegible] | [illegible]

[illegible] عشق | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بود نصیب حریفان همیشه نعمتها
زمانه پر ز عسل خانهٔ مگس دارد

کمینه پروری نخل‌بند دهر ببین
که بیشتر ز گل و لاله خار و خس دارد

چو سرمه دیده و دانسته خاک باید شد
وصال خوش نگهان گر دلت هوس دارد

برنگ شانه زند چاک هر نفس دل را
بزلف یار اسیری که دسترس دارد

جگر ز ناله چه خونبار میکنی موزون
نشد که گوش بدرد تو هیچکس دارد

نگه بجلوهٔ آن یار دلنواز کنید
ز ناز گر طلب جان کند نیاز کنید

صبا چه بیهده دم میزند ز مشک ختن
گره ز طرهٔ مشکین یار باز کنید

به آه گرم چه شبها سحر نمیگردد
چو شمع یکنفس هم بسوز و ساز کنید

تمام عمر تلف گشت چون نبرد ریا
بطاق ابروی او ساعتی نماز کنید

غبار راه شمایم برنگ نقش قدم
ز لطف دور نباشد که سرفراز کنید

کجا هوای ور او کجا نسیم بهار
میان نیک و بد و هر امتیاز کنید

بوصف کاکل جانان اگر سری دارید
سخنوران سخن خویش را دراز کنید

	بجیب غنچه انچه ز دست صبا رسید	

چه بجز تو از دیده جز خون نیاید — باین رنگ طوفان جیحون نیاید

چه دوست از گریه جان گدازم — که دل آب گردید بیرون نیاید

فگنده مرا عشق وحشی غزالی — بکاری که هرگز ز مجنون نیاید

چنان آب شد خونم از آتش غم — که از دیده ام اشک گلگون نیاید

غم و درد عاشق ز اندازه بیش است — بجز سینه در ربع مسکون نیاید

ز خود رفتم از چشم سحر نگاهان — چنین دلفریبی ز افسون نیاید

تو از پردهٔ شرم بیرون نیائی — بسا غرمی از شیشه بیرون نیاید

همین تا که می آید از خاک مجنون — که آوازه سوی هامون نیاید

بگیر و خمارم بکف ساغر می — بچشم گران چشم میگون نیاید

بیک ساعتی فروختن هر دو عالم
چه کار است گر آه موزون نیاید

درین گلشن لبم چون غنچه خاموشی همین دارد — که بلبل از زبان خوشنوایها در قفس دارد

ندارد نالهای پنهان تاثیر دلها
جرس فریاد بیجا از پی فریادرس دارد

بود محروم از فیض سعادت بوالهوس هم
سر بی سایگی بال همای بالگس دارد

دل نالان من شاید درای کاروان باشد
که هر کس مست شب گوشش به بانگ جرس دارد

بهار من را بخشد طراوت ناله زارم
که بلبل تازه گلشن را ز تاثیر نفس دارد

چراغان گلستان را بهارا فروز میگردد
بداغ دل برنگ لاله هر کس دسترس دارد

شهید گر به محشر تشنه لب خیزد عجب نبود
که زخمش آب بیگر از دم تیغ هوس دارد

مکش در آستین دست تمنا در طلب زدن
که دامان گلستان جهان را خار و خس دارد

گر به گلشن بهار مے آید
بی رخت کے بکار مے آید

بی لب لعلت آبحیوان هم
طبع را ناگوار مے آید

میدمد بوی مشک باد صبا
مگر از زلف یار مے آید

دامن افشان گذشته تا چمن
نکهت گل ز خار مے آید

پیش دلبر فشاندنم هوس ست
یار بهر غمگسار مے آید

[illegible] شب — [illegible]

[illegible] صفا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

محبت [illegible] — [illegible]

ورنه [illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

عاشق [illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

عاشق [illegible] — [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

پیاله [illegible] دل عاشق [illegible]

[illegible]

گر [illegible]	[illegible] دل [illegible]

من از پرگویی و کم‌فهمی بلبل جگرخونم
که بر عهد دو روز گل دل ناپاینده دارد

چرا ای ناله بیسوی شتابی سینه‌ام مگذر
که این صحرا سراپا وادی تفتیده دارد

برای داغ بهتر از جگر نبود خریداری
تو ای دل شاد و فارغ باش غم فهمیده دارد

ز منع ناصحان شد به سر مژگان گره اشکم
حذر رحمی که طفلی در بغل ترسیده دارد

اگر سیل سرشکم سیر سازد تا بکوی او
برنگ شمع بخت بیکس ما خوابیده دارد

به سیر باغ می‌آید مگر آن شوخ شمشادم
که قمری سوی سر خود نگه دزدیده دارد

نگردد تا قیامت سبز حرف قمری و بلبل
یکی هم چون نگار من بت سنجیده دارد

نباشد تاب حرف گرم از هر بی سروپایی
برو ای ناله موزون خاطر رنجیده دارد

کی از دلم خیال رخ او جدا شود
یارب مکن کسی بکسی آشنا شود

داغ ترا بسینه و دل هم نهفته‌ام
ترسم که غیر محرم این ماجرا شود

بیگانگی ز بس که بعالم رواج یافت
کی باشدم یقین دل ما هم ز ما شود

چون شمع آن دمی سری و در سر من است
گر سوز دل براه وفای تو پا شود

از آستان دولت پیر مغان مرو — هر حاجتی که هست همین جا ادا شود

می آید از نسیم ز کویش امید هست — امروز غنچهٔ دل ما نیز وا شود

چون صبح کی رفو شود از تا آفتاب — پیراهن دلم ز فراق از قبا شود

سرگشتگی دلیل ره عاشقی بود — غیر از جنون که بهر دلم رهنما شود

یا بوسه یا تغافل یا خنده یا ستم — یک وعده کاش از لب لعلت وفا شود

وهمی میان عاشق و معشوق بیش نیست — گر بنده از خیال بر آید جدا شود

گردید خشک پنجهٔ طاقت چو شانه ام — ترسم که کاکل تو ز دستم رها شود

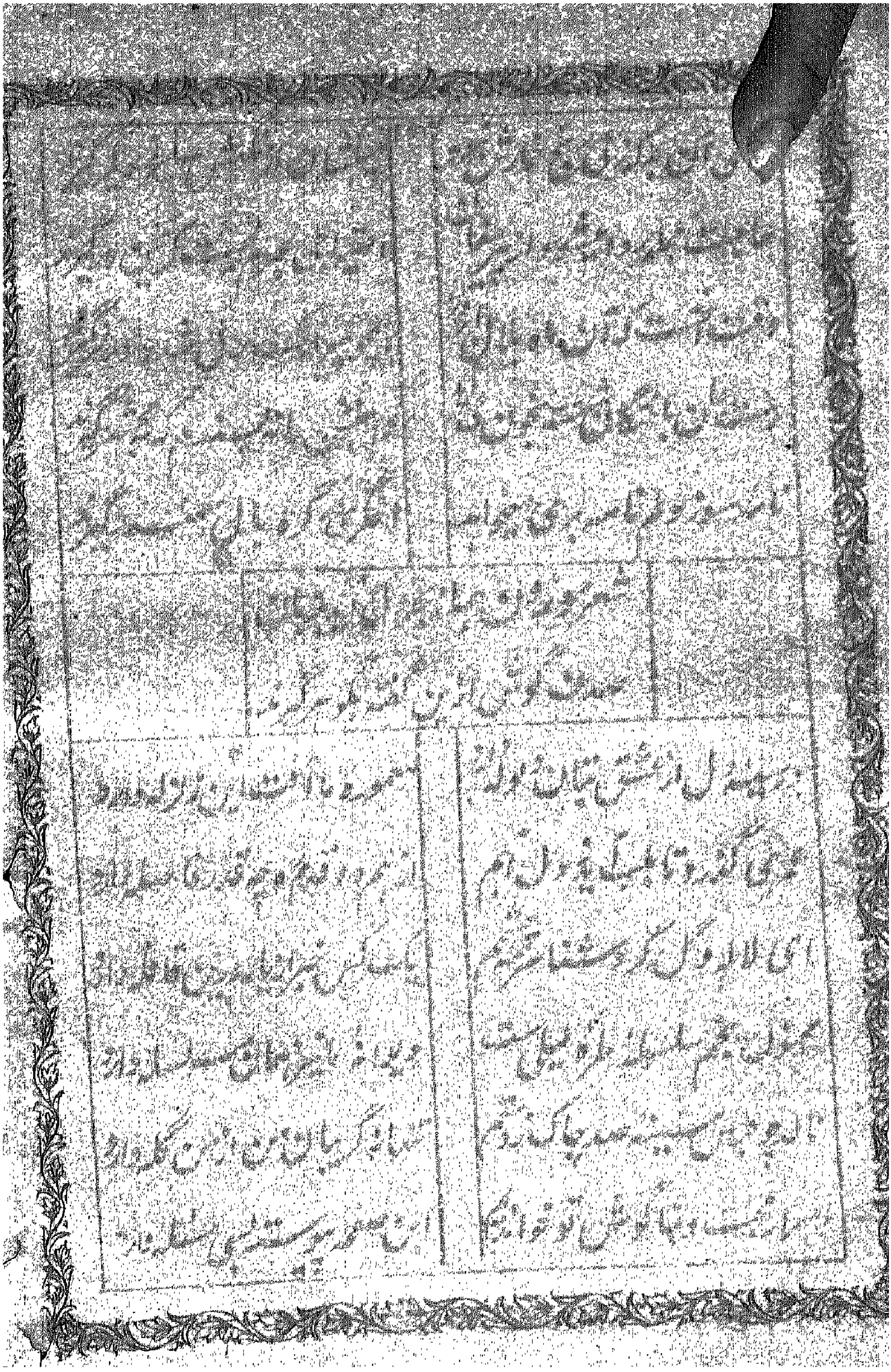
در خاطرست حسرت پابوس قاتلی — روید هر آنچه از سر خاکم حنا شود

پوشند بزیر پردهٔ خود آفتاب را — گر ذره ز مشت غبارم هوا شود

ما دیده ایم شهپر شهباز عشق را — زاغی بزیر سایهٔ لطفش هما شود

موزون ز نوک خامهٔ جادو طراز خویش
کاری که کرده ای تو مسیحا کجا شود

صبح عیدست نشاط و طرب از سر گیرند — باز شد باز در میکده ساغر گیرند



از ضعف بصد جا شکند تا بلب آیم
واماندگی از دوری این مرحله دارد

قاصد ز زبانت چه شنیده‌ست ندانم
کز پای خود افزون بجگر آبله دارد

موزون چند روز منزلگه خویشم
کز یاد رهش پای خیال آبله دارد

بسکه چون شمع مرا عمر بهجران گذرد
آتش از سر گذرد شمع زبان گر گذرد

حسن آن شوخ و سیه روزی ما در گذرست
صبح سلطان گذرد شام غریبان گذرد

غم و شادی گذرانست چمن سیر کنان
غنچه خندان گذرد فاخته نالان گذرد

گر کند لاله صفت داغ غمت جلوه گری
فارغ از دل گذرد شیفته از جان گذرد

هر کس از دولت حسن تو نصیبی دارد
خط بسامان گذرد زلف پریشان گذرد

تماشا گه آن حسن نگه سوز مرا
مهر لرزان گذرد آینه حیران گذرد

بدر پیر مغان از سر تقوی زاهد
دامن افشان گذرد زند غزلخوان گذرد

چشم مستت کند آنجا که قدح پیمائی
ساقی از می گذرد می ز حریفان گذرد

گر سراید بچمن مصرع منظور موزون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عالمی نگذاشت مهر قامتش شمشاد را
غنچه را پیش دهانت تاب گفتاری نماند

از چمن بنشست غبارم را صبا بیرون فگند
شکر لله کز دلم بر خاطری باری نماند

خار خار عشق بشکست است در خاطر مگر
آنکه موزون راه کویت پای رفتاری نماند

بباغ دهر کنون نی گل و نی ثمر ماند
غنیمت است که اخلاص یکدگر ماند

بغیر گریهٔ شام و سحر علاج نماند
مگر بدور تو این شام و این سحر ماند

چه خون که در دل یاقوت گریه‌ام نکند
چو شبنمست سرشکی که با گهر ماند

تمام پیکر او همچو شمع سوختنی ست
براه عشق کسی را که پا و سر ماند

حوادثات جهان کو کلی ازین باغست
که هر یکی ز یکی خوب تازه تر ماند

ز نیش نشتر قضا فارغ است عاشق
که غمزهٔ تو بدل همچو نیشتر ماند

درین چمن که بهار و خزان همیگذرد
نشان بلبل بیچاره هست پر ماند

بگریه رفت دل ای باغ دیدی آنی
خدا کند که برای تو این جگر ماند

نوشته است مگر وصف لعل شیرینش

مذاق خامه موزون به نیشکر ماند

اگر این غمزه‌ات با دل طرح جنگ افتد
گذار دست در هر جا به پیکان خدنگ افتد

دل و دین داده در خطهٔ حسنش با آن ماند
که هندویی میان مجمع اهل فرنگ افتد

ز دریا گوهر مقصود میجویی و می‌ترسم
که سعی بی‌اثر در کام در کام نهنگ افتد

مده از کف دل هر جا که را چون سیل گر ...
مباد از دست افسوس تو آخر زیر سنگ افتد

گداز شمع جان و تن به سعی این هوس ما را
نباید آدمی را سر بکار نام و ننگ افتد

مدام از سینهٔ من دود دل پی در پی آید
گذشتن میشود مشکل از آن راهی که تنگ افتد

بیک چشمک زدن صد خنده و دین افتد ...
اگر کار تو با آن غمزه‌های شوخ و شنگ افتد

بسی دوست ملک و عدهٔ عاشق فراموش
مباد ار راه بختم در سواد عذر لنگ افتد

ز کف نهیم طرف این شبهای عشرت را
اگر دامان ناز او ترا امروز بچنگ افتد

خیال او اگر این سینه را ویرانه پندارد
بحمد الله دل ما از غمش کاشانه می‌گردد

چنان ناز تغافلهای جانان کرده پامالم
که هر کس بشنود حال مرا افسانه می‌گوید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

همچو فرهادم بود سودای جانان در سر و
دوستان عشق دگر باید مرا یاری دگر

جام صهبا غم چاره رنج خمار من نکرد
یک نگاه لطف ای ساقی من باری دگر

قامتش را سرو و لعلش را نباید غنچه گفت
هست رفتاری دگر او را و گفتاری دگر

این دل پردرد ما را رنجه بیماری چرا
ای مسیحا نیست از بهر تو بیماری دگر

ای سراپا ناز من آخر غبار خاطرت
در حجاب یکدگر گردید دیواری دگر

گرچه منع محتسب سد ره میخانه بود
کشتی زاهد به چشم میکشان خاری دگر

گر تقاضا فلکهای او بخویش آسان کرده
نیست اندر عاشقی بهتر دشواری دگر

ای فراق یار اکنون دست سودا از ظلم
از دل و دین در دکان هستم بیازاری دگر

خرمنی از دیده مردم نه تنها درد است
بر سر کوی تو از دلهاست خرواری دگر

راست می پرسم بگو ای دل به دلدارت قسم
دیده خونبار من یک دل آزاری دگر

چشم فتان تو باشد فتنه دوران
نیست همچون غمزه‌ات در ملک عیاری دگر

نه گریبانی بکف دارد نه دل در اختیار
همچو موزون نیست در عشق تو بیکاری دگر

... [illegible] ...

عاشقان ... [illegible] ... اولدم دگر

... [illegible] ...

گناهم ... [illegible] ... ملک جنون اولدم

... [illegible] ... ایله

دست ... [illegible] ... صباح و گر شام دگر

... [illegible] ...

... [illegible] ... سر ... [illegible] ... ام

... [illegible] ...

کلام ... [illegible] ... ام دگر

... [illegible] ...

ز ... [illegible] ... دست ... [illegible] ... ام دگر

... [illegible] ... شد

... [illegible] ... ام ... [illegible] ... ام

... [illegible] ...

دست ... [illegible] ... زلف ... [illegible] ...

... [illegible] ... ام دگر

... [illegible] ... احوال پریشان ... [illegible]

... [illegible] ... عاشق ... [illegible] ...

دل دیوانه ام ... [illegible] ... مژگان

... [illegible] ...

... [illegible] ... جولان ... [illegible]

... [illegible] ... ام

استخوان در تنم از زخم جدائی چاک شست
شانه‌ها مانده‌ام از سنبل پیچان تو دور

خاک من ذرهٔ خورشید قیامت گردید
بسکه افتاده‌ام از افشاندن دامان تو دور

رو بمحراب مکن سر بگریبان درکش
یار نزدیک و خیالات پریشان تو دور

عالم درد چو در ناله گرفتی موزون
اثر به شدن از نسخهٔ درمان تو دور

سری دارم ز شمع انجمن گم کرده سامان تر
دلی دارم ز آواز جرس بسیار نالان تر

ندانم حسن رخسار که این در نظر دارد
که می‌گردد دل دیوانه از آئینه حیران تر

مشو آزرده هرگز باغبان از آشیان من
که از ابر بهاران دیدهٔ من هست گریان تر

مگو پیدا دمی شیرین مجو بیرحمی لیلی
کسی دنیا ودارد از لب من هست بیمارتر

کجا نیسان چشم دردمندان بر صدف بارد
بود جیب کنار ما ز دریا با کدامان تر

توان از دیدهٔ انصاف دیدن حال گلشن ما
چو آن گل رفته از باد صبا هم دامن افشان تر

ز بس در سینه سوز عشق شمع گرم خود دارم
ز اشک شمع آب دیدهٔ من هست گریان تر

چرا ای محتسب با مردم نوشان طعنه‌ها داری
که در روز جزا خواهی شد از ما هم پشیمان تر

ناخوان تو موزون شد و بوسی گلی کام
دل آشفته داری ز زلف او پریشان تر

ای دل پی رهبری راه رضا گیر
چون شمع بکن ترک سر و پا صفا گیر

خواهی که شوی شکفته ام قفس را
چون شبنم ازین گلشن افسرده هوا گیر

پیوسته ز عشقم بود آرایش حسنت
ای شوخ بکف خون مرا رنگ حنا گیر

عریان بدنی خلعت تو در عشق است
در جامهٔ گل دوزی داغم سر پا گیر

در صومعه هرگز نتوان کام روا شد
زاهد بدر میکده آ مشرب ما گیر

با عارض جانان نتوان روبرو شد
در پیش رخ ای آینه دستی حیا گیر

افگند حزین سایهٔ خود بر سر موزون
رو منت خود از سرم ای بال هما گیر

ردیف الزاء المعجمه

سوز عشق تو مرا شمع صفت داد گداز
همه تن شعله شوم همه جان شکفت نیاز

حالت تشنه لب وصل ندانم چه شود
شوق دیدار طلب یار تغافل پرداز

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

تا لعل [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] شکر [illegible] ... [illegible]
از دل سعدی [illegible] ... [illegible]

ردیف السین المهمله

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در قفس

در دل [illegible] شکست [illegible]
[illegible] ... در قفس

[illegible] حسن [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در قفس

[illegible] شکست [illegible]
[illegible] ... در قفس

[illegible] گرفته بود
[illegible] صبا در قفس

بلبلان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در قفس

[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] ... در قفس

ولہ

از بسکه هست حیرت دیدار در قفس	هر چاک گشت روضهٔ دیدار در قفس
صیاد گر بسیر چمن رخصتم نداد	برگ گلی بس است مرا یار در قفس
از آشیان پریده بادی شدیم باز	آورده بخت شوم دگر بار در قفس
نبود اسیر را بکف خویش اختیار	از خود نماند مرغ گرفتار در قفس
دارد دل شکسته زبان شکسته	دیگر نماند طاقت گفتار در قفس
از جان بی نفس نشود نغمه بساز	موزون کنون شکسته تر تار در قفس

عشق یاری گزیده ام که مپرس	پی کاری ندیده ام که مپرس
سوی دردم بچشم سهل مبین	به بهائی خریده ام که مپرس
چه رفو میکنی گریبانم	بجفائی دریده ام که مپرس
نیست آرام دل بکاکل او	بلائی خریده ام که مپرس
بی وفائی و بی ثباتی عهد	اینقدر از تو دیده ام که مپرس

بی سبب نیست اشک و آه مرا — از تو رنجی کشیده ام که مپرس
از زبانش بگو به دشنامی — من سخنها شنیده ام که مپرس
بفریبی مرا به شهد و شکر — نوش لعلی مکیده ام که مپرس
استخوانم چشیدنی ست مرا — تلخی را چشیده ام که مپرس
با دلم ذکر شادمانی چیست — بغمی آرمیده ام که مپرس
همصفیرم به شهپر عنقا — بهوائی پریده ام که مپرس
باکه وابستگی کنم امروز — ز نگاری بریده ام که مپرس
بهوائیم شگفتن آسان نیست — ز مزاری وزیده ام که مپرس
اثر از سوز عشق میدانی — زان شراری جهیده ام که مپرس
قطره ام گرچه مایهٔ ابرم — اشک چشمی چکیده ام که مپرس
مار زلفش اگر گزد غم نیست — لعل یاری گزیده ام که مپرس
ای صبا مشک چین بمن مفروش — بوی زلفی شمیده ام که مپرس
خم ابروی یار را باهم — به ادائی خمیده ام که مپرس

[illegible] | [illegible] کرمپیش
[illegible] | [illegible] کرمپیش

[illegible] بیان [illegible]
[illegible] دریا [illegible]

[illegible] | [illegible] ایشان کرمپیش
[illegible] | [illegible] کرمپیش
[illegible] | [illegible] بیان کرمپیش
[illegible] سنگ ملامت | [illegible] بیان کرمپیش
[illegible] اطلس | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بیان من ایشان کرمپیش
[illegible] | [illegible] ایشان کرمپیش
[illegible] اخلاص [illegible] | [illegible] قرآن [illegible]

بغم عشق بتان گر سر دمخواری
پنبه بر داغ سینه و دیده زبان مفروش

بلب و عارض او حرف می و ماه مگو
قند در مصر و مهر حسن بکنعان مفروش

چه قدر چرخ زند تا بفروغش برسد
هست ذره بخورشید درخشان مفروش

خانقاه تو بود بزمگه لاف و گدا
زاهد این زهد کرامات برندان مفروش

شمع این چرب زبانی بحریفان بگذار
با من سوخته جان این سر و سامان مفروش

سینه و دامن صد چاک فریب است و صبح
ناله بر چرخ مزن گریه بعمان مفروش

مستی نرگس و آواز هزاران بگلی
چشم هم بصیران گوش بنادان مفروش

گرد از فلک جهان بخت سیاهم فارغ
صبح شاهانه باین شام غریبان مفروش

گر تو آگه شدی از حال خراب مجنون
دل دیوانه خود را به بیابان مفروش

حضرت عشق بلندست کجا وهم و خیال
رفعت و شان عجب ای منزل کیوان مفروش

در دلم جلوه شمشاد قدی سایه فگند
ناز خود را چمن ای سرو گلستان مفروش

تو که در پرده شب جلوه مخفی داری
ای سها پرتو خود را به مه تابان مفروش

نیست هرگز سخنت قابل ارشاد حزین
قطره در بحر مبر ریزه بکرمان مفروش

حکمتی بود که بنشست فلاطون در خم | گوهر علم و هنر را بخسیسان مفروش

منکه آشفته دماغم ز فراق زلفی | ای صبا پیش من این سنبل و ریحان مفروش

بر خران به که نخوانی سخن خود موزون

ای مسیحا چو خضر آب بحیوان مفروش

ردیف الصاد مهمله

میکند هر که بمحفل شوخ سیم اندام رقص | جام در کف قصد می میکند در جام رقص

در چمن بوی سر زلف که داد و در دماغ | میکند باد صبا پیوسته در هر گام رقص

می برد ذوق شهادت ناشکیبا را ز جا | بسمل را هست زیر تیغ خون آشام رقص

جبهه ساید بر درت خورشید روشن هر سحر | ماهتابان میکند در گشت شام رقص

قطره‌های خون تماشا کن که از جوش نشاط | شبنم آسا میکند بر عارض گلفام رقص

میرسد از دل طپیدن مژده صید مراد | ورنه از جوش تمنا میکند در دام رقص

طالع موزون ما هم قصد از جوش نشاط

بر لب لعل بتان گر میکند دشنام رقص

[illegible]

[illegible]

نشد از جا بروش سلسله جنبانی شمع

تا غم او آتشی افگند و در جانم چو شمع
می‌رود آبم ز سر اشکم زده دامانم چو شمع

تا بکی آن شوخ با محفل من بی‌شود و
گاه حیران گاه خندان گاه گریانم چو شمع

گرچه در عشقت سر و سامان ز دستم رفته است
سرفراز جمله سربازان دورانم چو شمع

عمر من در سوختن‌ها رفت و داغم به نشد
و انفعال خویشتن سر در گریبانم چو شمع

اشک چشم سوزش جان مرا ظاهر نمود
بر ملا افتاد آخر راز پنهانم چو شمع

گر درخشان کار ما را داغ دل در عاشقی
با وجود تیره‌بختی ماه تابانم چو شمع

سر بسر جا میکشم داغ تو در دل هر کرم
در گلستان لاله و در بزم خوبانم چو شمع

نیست تنها در تن من آتش سوز جگر
می برآید از سرم آه پریشانم چو شمع

سوز پنهان سازد در غم عشق بتان در کار نیست
گرچه میسوزم ولیکن سخت حیرانم چو شمع

در میان عشقبازان عزتی باشد مرا
هر کجا بزمیست من هم تازه مهمانم چو شمع

گرم و سرد هر یکسان بگذرد عشاق را
در میان آب و آتش بسته دامانم چو شمع

خواب در چشمم نمی آید ز آه آتشین
در خیالت روز و شب و از غم گدازانم چو شمع

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] گم شد

[illegible]

[illegible] گریبان گم شد

[illegible] پیشانی [illegible] گم شد

[illegible] بیابان گم شد

[illegible] گم شد

[illegible] گم شد

[illegible] گریبان گم شد

[illegible] گلستان گم شد

ذوق تجلی از بدلت جلوه گر شود
ای داغ دل ز مهر درخشان کنم فروغ

جا کرده هست آن لب میگون بجام ما
برجاست گر ز لعل بدخشان کنم فروغ

پرکن گهر بجیب و کنارم ز گریه ها
با چشم تر ز سنت نیسان کنم فروغ

موزون بفصل گل مددی گر کند قلم
از ناله ز بلبل دستان کنم فروغ

ردیف القاف

دارم تعلقی بدل ناتوان عشق
کو فرصتی که شرح دهم داستان عشق

باشد لبان کوهکن و مجنون هستیم
گردی فشانده مانده ام از کاروان عشق

شخصی ز اختلاف مذلت سوال کرد
فرمود شیخ ما ز یقین و گمان عشق

معلوم شد ز منطق و نحو و معانیم
قاصر فتاده اند همه در بیان عشق

کو عاشقی و بهمن و اسفندیار کو
هر بازدی کجاست حریفان کمان عشق

صد داستان ز حرف خموشی ادا کنند
پروانه واقف است ز سوز و بیان عشق

نسبت بکوی تو نبود اوج عرش را
بیقدریم فزود بسی قدر شان عشق

نایاب شد محبت بقید گذشت فهم	تا پخته کرده اند عمری دو ون کام عشق
از ماست نام حضرت مجنون و کوهکن	روشن بود زنالهٔ ما دودمان عشق
در کیش اتحاد بفتوای دل مدام	سوگند میخورند حریفان بجان عشق

در فصل گل بلاست غل درهمند ما
از عندلیب نغمه موزون فغان عشق

ردیف الکاف عربی

بعد مردن اینقدر چشم از تو دارم ای فلک	گرد کین برنگردی بر مزارم ای فلک
گر کشی خاکم نخواهی نقش بر بادم برون	چو رسید او تو بدل می نگارم ای فلک
لاله و گل گر بروید بر سر خاکم چه باک	دایما از طبع رنگین نوبهارم ای فلک
همچو معنی جایگاه من سخن باشد مدام	نشکنند هرگز بپای هستوارم ای فلک
گر رسانی بیکسی ممنون احسان خودم	مشت خاکم را براه شهسوارم ای فلک
کی تواند رفت برباد فنا خاکسترم	در لحد با دیدهٔ اشکبارم ای فلک
گو نیارد بیکسی شمع و گلی بر خاک من	عزت پروانه رشک اخترم ای فلک

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ناله‌ها را که به هر سنگ ز فرهاد نخست
نیست ما را صفت بشکستن جا بجا از هم سنگ

از گرانجانی به پای هر کسی افتاده‌ایم
کی شود با ما میان جنون هم جنگ سنگ

اینقدر طفلان به دامن دیدن محبوب نیست
بر سر دیوانه می‌آید ز صد فرسنگ سنگ

در نگین‌های زمرد هست موزون نکته
این حریفان را بود بر نام خود آهنگ سنگ

آورده ز لب حسن تو در جلوه‌گری رنگ
نگرفت ز کوی تو نسیم سحری رنگ

از شهره آن چشم سیه مست نماندست
بر چهره نرگس ز غم بی‌بصری رنگ

جز پنجه بخون سنج زدنم چاره نداری
نگرفته حنا در کف من شنگ پری رنگ

وقت است که از خود در وی ناله موزون
گردند چو چشم اشکساران سفری رنگ

ردیف اللام

تن را گداخت تا لبی اختیار دل
این گریه با چه شمع نیاید بکار دل

گردید خون ز دست نگارین تصنعم
امروز دیدن است مرا نو بهار دل

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

[illegible] [illegible] دل

این ناله‌های نی از شور و فغان سخت بلند | هم یادگار سینه و هم یادگار دل
نبود غزل سرائی بلبل برای گل | بیرون کنند ز ناله موزون غمهای دل

موزون همیشه سر بگریبان حیرتست
تا همچو غنچه خوردن خون شد مدار دل

از بسکه تنگ آمده‌ام از صفای دل | چون صبح چاک میزنم آخر قبای دل
صد ره چو تاب خورد بسودا ز زلف او | در حیرتم که چیست دگر مدعای دل
هرچند گفتمش سخن من نمی‌شنید | این بود در وفای تو جانان سزای دل
هر لحظه غیر ناله و زاریست کار نیست | تا کی کسی خراب شود از برای دل
دیوانگان علاج دل خویشتن کنند | در زلفش از هجوم دگر نیست جای دل
در روز هجر با من محزون چها نکرد | با یار گفتنیست مرا ماجرای دل

تنها نه دل ز گریهٔ موزون همی چکد
لخت جگر دگر بودش در قفای دل

تا کجا خواهد کشید ای دلبران سودای دل | یکسر نمونه‌ایست ز زلف شما گر جای دل

نالهٔ در هنگام هجر و گریه در وقت وصال
هیچکس یارب مباد اینقدر رسوای دل

هر نفس هیم شکست خویشتن باشد مرا
بشکند از صدمهٔ موج صفا مینای دل

با همه در جان زهی شاگرد فرهادیم و بس
صرفهٔ جان نیست منظور دل شیدای دل

آسمانها را تماشا میکند زیر قدم
هر که از روی صفا جا میکند در پای دل

رنگ صد میخانه ریزد گریهٔ مستانه اش
هر که سرشارست از یک جرعهٔ صهبای دل

نیست موزون را سراغی از دل بیتاب خویش
بسکه افتاد است گوی تو دل بالای دل

تسکین من و قرار بسمل
امریست محال و کار مشکل

از مردم دیده چون نه پرسی
هر چند که کرد گریه دل

خون من بیگناه امروز
گردید حنای پای قاتل

بستند دل شکسته ام را
در جای درا بپای محمل

درد تو بدل رفیق و مونس
داغت بجگر شریک و شامل

مگداز طلای طاقتم را
داریم عیار عشق کامل

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

گفتا که بصبر خو نمودن | رفتن سوی عشق بی وسائل

دیگر نروم بسوے محراب | دل گشت با بروِ تو مائل

گرچه که خط غبار دارد | لیکن دل ما بود حمائل

از گریهٔ دیدهاے نزارم | رنگ از رخ من نگشت زائل

هنگام وصال یار و این دل | ظرفین حجاب گشته حائل

زین پیش وفا درین زمانه | بود ست ز بهترین فضائل

امروز بعهد آن ستمگار | معلوم کنیم ارذائل

از جور و پریش نتوان گفت | انسان نبود باین خصائل

لیلی کی داشت این تجلی | شیرین کی داشت این شمائل

وقتی ست که دوستان نمودند | موقوف بیکدگر رسائل

هرکس که شنید حال موزون
گردید بنظم یار قائل

دارد ره عشق صد مراحل | جان بردن از آن یکست مشکل

آه [illegible] حسن [illegible]	[illegible]
[illegible]	اگر [illegible] نظر [illegible]
عشق [illegible] بیان [illegible]	[illegible]
[illegible] دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دل [illegible]	[illegible]
[illegible] دل [illegible]	[illegible]
عاشق [illegible]	[illegible]
[illegible] شب [illegible]	خون گشت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] گل
[illegible] عشق [illegible]	[illegible]

[illegible]

من ز سوز دگری شمع صفت میسوزم
نه سری با سر و نه کار بسامان دارم

همچو پروانه خموشی نگزینم موزون
عندلیب چمنم طبع غزلخوان دارم

آتش زند بخرمن جان نها ترانه ام
ریزد نمک بدیدهٔ مردم فسانه ام

تا عکس روی یار بدل نقش بسته است
حیرت بود چو آئینه اسباب خانه ام

یکمو شکایت از سر زلفش نمیکنم
هرچند صد هزار زبان همچو شانه ام

جز درد تو کسی نبود آشنای من
جز از غم تو نیست بعالم یگانه ام

قسمت فلک گرچه بدام و قفس مرا
بر شاخهای صدره بود آشیانه ام

از وعظ آتشی بدل من چه میزنی
ناصح خموش باش سپند است دانه ام

از من مپرس حال دل خستهٔ مرا
از دقّ به تیز نگاهش نشانه ام

دامن کشان چه میگذری از غبار من
چون نقش پا فتادهٔ این آستانه ام

یک لحظه غافل از سر غمخواریم نشد
ممنون التفات جفای زمانه ام

از ضعف گرچه دور ز بزمش فتاده ام
بیرحم من هنوز شناسد بهانه ام

من قاصد سر منزل درد خودم / گردند مردمان بسوی دربار روانم

تکرار میکند سحر و شام تا بصبح / بلبل بباغ این غزل عاشقانه ام

موزون چگونه درد فراقش رقم کنم

آتش زند بجامه غم بیکرانه ام

گرچه بروی تو چون آینه حیران گشتم / لیکن از عکس رخت رشک گلستان گشتم

همچو گل در رخ من رنگ بهاری نه پدید / مدتی در هوس چاک گریبان گشتم

چاره وحشت دل را نشنیدم جائی / شهرها دیدم و مجنون بیابان گشتم

طفل اشک دل و پرورده خون جگرم / دیده جایم بود آوازه مژگان گشتم

نه نسیم سحری نسبت من نتوان کرد / من بسودای تو ای زلف پریشان گشتم

ناله ام را کسی از صومعه داران نخرید / لاجرم زمزمه حلقه مستان گشتم

شب خیال قد و روی که بخوابم آمد / رشک گلزار شدم غیرت بستان گشتم

تا چو شمعم بجگر سوز غمت آتش زد / گاه گریان گه از یاد تو خندان گشتم

در سر نرگس مخمور تو همرنگ شراب / آب گشتم که چرا دشمن ایمان گشتم

[illegible]

[illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

لیکن این [illegible] ... چه کنم

این [illegible] طلب [illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

[illegible] ... چه کنم

ور دل [illegible] ... چه کنم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل رفت و راز گفتم بگو ای نگار
چون جرس بی دل صدا چه کنم

نقش پایم بخضر کارم چیست
سفرم نیست رهنما چه کنم

آه دل رفت و یار من آمد
دل اگر نیست دلربا چه کنم

سخن بنده حزین خودم
در سخن طرز صبا چه کنم

نکهت زلف یار میخواهم
نکهتم منت صبا چه کنم

یار نشنید حال موزون را
از سر ناز گفت ما چه کنم

یارب از یار بی وفا چه کنم
می برد دل بهر ادا چه کنم

کار من عاشقی و میخواریست
گفته شیخ و پارسا چه کنم

میخورم باده را بروی نگار
خوف از منع پادشا چه کنم

کارم از دست رفت و دست از کار
من بعشق تو کارها چه کنم

حال دل را تو نیک میدانی
من عبث شرح ماجرا چه کنم

خاک کوی نگار می طلبم
ای صبا شغل کیمیا چه کنم

راضیم هرچه در دولت آید — بهر دل با تو التجا چه کنم
ای اجل همت تو مے خواهم — زندگے شد مرا بلا چه کنم
بندهٔ لطف یار خویشتنم — چاره ام نیست ای خدا چه کنم
ماه من گر فروغ خود نمود — با تو اے پرتو ہما چه کنم
ذوالفقارست ابروان کجت — من باین تیغ مرتضی چه کنم
صبر در انتظار خود دارم — نیک شد وعده ات مرا چه کنم
بادلم کے نسیم مے سازد — گل شمع خودم هوا چه کنم
هرچه خواهی ز جور و عدل بکن — دشمنی ها مراست ما چه کنم
گر نشد جا مرا بخاطر او — دامن وصل را رها چه کنم
بغم یار چون نظر کردم — انتها نیست ابتدا چه کنم

رخنه در چرخ میکند موزون
من باین سوز نالها چه کنم

ندارم محرم رازی که درد دل بر آن گویم — نهان در سینه نتوان کرد مشکل گر عیان گویم

نهان از خاطرت گر قصهٔ دل باز گویم | سرود از بهر بلبل [illegible] گلستان گویم

بجنگ غمزه یک [illegible] باشد عالم | ثناست ای دل شکوه [illegible] گویم

ز رنجات [illegible] قصه [illegible] | اگر از [illegible] دهان صفی [illegible] گویم

[illegible] شیرین [illegible] ز دوش [illegible] | حدیث [illegible] سخن [illegible] لبان گویم

ز بس [illegible] | بگفتا [illegible] ز عاشقان گویم

شب هجر تو جانان [illegible] شکایت ها | ز هجر آسمان [illegible] زبان گویم

[illegible] فصل [illegible] جانان [illegible] | ز تحسین [illegible] باغبان گویم

و بین گلشن احوال [illegible] | اگر گویم [illegible] بلبلان گویم

شکنج کاکلت [illegible] پیچ گفتن خطا باشد | نهایت [illegible] جانان [illegible] گویم

بجان از ره [illegible] دگر از درد [illegible] | [illegible] دل اگر [illegible] زبان گویم

وطن راهی [illegible] گفته [illegible] گر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گویم

شبی به دل دیوانه را یا رب همی گفتم | [illegible] حبیب با غم بود و [illegible] گفتم

میان ما و زاهد گفتگو سر رشته دارد / گر او تسبیح میفرمود من زنار میگفتم

در آنساعت که شوخم خواهش رنگ حنا کرد / برای خون خود با دیدهٔ خونبار میگفتم

بامیدیکه شاید بنشنید او شنود گاهی / گر او کم می‌شنید از من بلبش بسیار میگفتم

نماندی یکنفس در خانقاه خویشتن هرگز / اگر با شیخ وصفی از خمار میگفتم

دل دیوانهٔ ما را نصیحت در نمیگیرد / چه خوش گشتی اگر این حرف با هشیار میگفتم

بعشق گریهٔ چشمم هنوز این شمع میسوزد / چه میکردی اگر از آه آتشبار میگفتم

بیک فریاد گشتی از نظر افتادگان ابدال / وفای گلرخان دیدی که من صد بار میگفتم

پی چاک گریبان در غم عشق بتان امشب / اشارتهای دل را با کف بیکار میگفتم

فغان ما چه آتش میزدی در خرمن گلها / اگر با بلبلان از گرمی گفتار میگفتم

قیامت دیده‌ام در خواب باعث را نمیدانم / مگر دیروز وصف قامت دلدار میگفتم

ز زلف عنبرینت نیست ار گوئی مرنج از من / حکایت با صبا از نافهٔ تاتار میگفتم

سبو بر دوش از میخانه‌ها می آمدی زاهد / تماشا میشدی گر بر سر بازار میگفتم

مکن عیب ار جواب نامهٔ احباب ننوشتم / ز بیم و باک شان حرف از زبان شوق از میگفتم

سوال خویش را هرگز چو لب پیش یار نشنیدم
تو گوئی حال خود با صورت دیوار میگفتم

سخن در زیر لب چون غنچه خوش شد ای صد حیف
چه می شد گر سخن از محرم اسرار میگفتم

برخ مینا چو ساقی مینمودی جانب جامم
مریز آموختی حاسد نمش کجدار میگفتم

به بین هوش مرا از بیم جان خویشتن و پیشت
ز رحم و آشتی با غمزهٔ خونخوار میگفتم

بزخمی آشنا گردد جگر هم کاش از دستت
چو پیکان بر سر دل بود با سوفار میگفتم

ز من یاد ار نمی آری بقربا یاد آیا مے
که پند دوستی را با تو دشمن وار میگفتم

نظر تا کرده سویم روی خود با قتی موزون
به پیش هر که از درد دل بیکار میگفتم

سخن از زلف مشکین تو با باد صبا گفتم
مشو چین بر جبین جانان که از راه خطا گفتم

بخاطر داشت شوخ من که در خونم زند دستی
غلط کردم که با شوخی رنگ حنا گفتم

ز بی شرمی به پیش چشم جانان عشوه دارد
بگفتم هر چه با نرگس من از شرم و حیا گفتم

بزاهد شدم گفتا که چشم تیرگی دارد
مکن خاک در میخانه را تو توتیا گفتم

سری در پای خم زد نیست از مصلحت باشد
مکر با تو عیب سایهٔ بال هما گفتم

[illegible] گفتم

[illegible] طلب کردم [illegible] گفتم

[illegible]

[illegible] دل [illegible] گفتم

[illegible] جان [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل بشنید حرف من [illegible]

[illegible] گفتم

[illegible] گفتم

[illegible] گفتم

[illegible] گفتم

[illegible] گفتم

[illegible] گفتم

[illegible] گفتم

همین بینم که با گوشش تغافل می‌شنیدم | باد گر جان دل از نهیب تاب [illegible]
نه بیاگر فتم ز بی‌معنی نگاهی دو کنیم | کیاهی لاغری بود حدیث کهربا

به غم بلبلان باغ گشته ز ناله صد زبان
کجا بود ز سر تا سر [illegible] کجا گشتم

چه داد که شیشه دل را به سنگ خارا کنم | بجان به بهشت شدید به سر کجا روم
بجان سرم کجا که جهان [illegible] | علاج خستگی نه به دارو [illegible] دو پاره کنم
قبای سنبل بوی تیغ [illegible] | ز لطف [illegible] کجا [illegible]
رسید [illegible] کز جنون کند دل [illegible] | ز لطف [illegible] گل و دل [illegible] پاره کنم
چو از علاج طبیبان خطا باشد | [illegible]
من آن زخم کز [illegible] تو صد [illegible] را | قبای [illegible] دل و جان [illegible]
بود قبای [illegible] سبز [illegible] | [illegible]
ز دست [illegible] چون [illegible] دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]

ابجد [illegible]

بکار خیر چه حاجت الی که استخاره کنم

چشم و دلش ز گریهٔ غم خونفشان کنم | با هر یکی که درد غم خود بیان کنم
خونم تمام عمر غم روزگار خورد | اکنون بآن سرم که سری با فغان کنم
چون اشک آه بر سر هم میرسد مرا | در حیرتم که گریه کنم یا فغان کنم
دلتنگی میان قفس می فزایدم | یاد فراغتی که من از آشیان کنم
شرم آیدم که بهر دل خود ز چشم یار | تفصیل ماجرا شرح داستان کنم
دارد خدنگ عشوه نگاهی بسوی من | تا چند احتیاط دل ناتوان کنم
باشی اگر بناله سرائی رفیق من | ایدل چرا متابعت بلبلان کنم
زاهد اگرچه زهد و تقاوت صلاح بست | چون رخصتت نبید بدهم دل چسان کنم
آورده است گرچه زمین مو میان من | ایدل گمان مبر که ترا در میان کنم
صبر و قرار هوش و خرد در فراق یار | دیوانه باشم ار نخود اینها گمان کنم
قول و قضیه فائده با دلم نکرد | ناچار هرچه عشق بگوید همان کنم
سوز و گداز شمع دلیلی است روشنم | خود را عبث بسوز غمت امتحان کنم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از اشک و آه من همه عالم خراب شد
آشوب آسمان و بلای زمین منم

با دیگران چرا به کمین و بکین نه
ای چرخ از برای جفایت همین منم

احوال عاشقان سلف جمع نیست
در روزگار دولت حسن تو این منم

دارم بخلق شهره و در خانهٔ خودم
مشهورتر ز شهره و نقش نگین منم

حیران قسمت دل خون گشتهٔ خودم
شاداند دیگران بعشقت غمین منم

خواهد شدن ز پنجهٔ افسرده‌ام خراب
در کارهای عشق اگر همچنین منم

وحشت عذار کاکل مشکین برون فگند
از خود رمیده آهوی صحرای چین منم

هرچند در حساب همه عاشقان تو
من نیستم ولی همه را دلنشین منم

امروز از تماشهٔ حسن خیال تو
گلشن منم بهار منم یاسمین منم

باشد بر آستانهٔ تو هر کسی ولی
چون ماه ناتمام سراپا جبین منم

در خیل عاشقان تو پابوس نام و ننگ
گر بنگری بدیدهٔ انصاف بین منم

ای تندخو بجور جفای تو مستقیم
گر چاره دیگراند بدان همچنین منم

از من غلط شناسی این آسمان سپاس
اینجا قیاس کن که سزاوار کین منم

از فرط عاجزی و هجوم فروتنی — مستوجب رعایت چرخ برین منم

قمری اسیر سرو گلستان خویش باش — کامشب فدای قامت آن نازنین منم

آنکس که برد دوش سر ره عمامه ات — زاهد شناسی از سر ایمان و دین منم

مجنون و کوهکن همه از ملک دیگراند — انصاف گر کنند ازین سرزمین منم

نه دل بفکر من و نه من در غم الم — صد وای بر دل من و بر من گزین منم

از خود گذشته بخرابی رسیده — هر جا که بنگرند ولے بالیقین منم

فرهاد گریه ام جگر سنگ آب کرد — از عاشقان او ز یکی کمترین منم

دعوی بدیگری نرسد در کمال شعر — از بندگان خاص جناب چنین منم

افسوس ماندن و همه مجبور رفتنم — گوئی نمونه زدم واپسین منم

موزون ز فیض گریه شکر ریز خویشتن
در دهر ما چو نیشکر و انگبین منم

چو جان ناتوان در غم گرفتاری نمی بینم — بدر روش چون دل دیوانه بیماری نمی بینم

دل دیوانه ام را کس بدانگی هم نمیگیرد — اگر چه یوسفی دارم خریداری نمی بینم

ز خلف وعده آن شوخ تا کجا موزون
خجل ز خاطر امیدوار خود باشیم

تا به مخموری آن چشم سیه یار شدیم
خبر از خود نگرفتیم که بیمار شدیم

از گران جانی من مرگ بجان آمده است
هر کجا هست دلی بر سر او بار شدیم

گشت تاب کمر زلف پریشان ما را
تا که از سلسله سبحه و زنار شدیم

روز گشتیم چو خورشید شب گرم گرفت
نفس سرد کشیدیم گرفتار شدیم

ناله ام بر لب من سوخت ز غیرت چه شمع
تا که منت کش این دیده خونبار شدیم

کس بسودای تو از منت فلک را غنی بود
دل ما بود که ای درد خریدار شدیم

در خم زلف بتان سلسله جنبان دل بود
از میان شد دل ما مفت گرفتار شدیم

هیچکس شیشه دل را به پشیزی نخرید
مفت رسوای سر کوچه و بازار شدیم

طبع موزون مرا فیض حزین نیسان کرد
که بهر بحر رسیدیم گهربار شدیم

در سر عشق تو گاهی دل و گه جان کردم
کس نپرسید ز انصاف چه نقصان کردم

در شب هجر که بیمار غمت افتادم / درد آمد سر بالینم و درمان کردم

هیچکس سوی سرشکم چو ز انصاف ندید / آب گشتم که چرا بحث به نسیان کردم

تاری از زلف سیاه تو شب آید بکفم / روز خود ساختم و شام غریبان کردم

گرمی محفل عشاق چو بنمود بمن / دل خود سوختم و شمع شبستان کردم

اتفاق همه عشاق بکفر باد تو بود / سرمه داشتم از طالع پریشان کردم

هوس گریه بچشم تر من و بد بشبی / آب گردید دل از غیرت و طوفان کردم

زاهد از راه چو خبر بدار دل هیچ نبود / روی برتافتم و جانب زندان کردم

طاقت سیر گلم نیست بتکلیف بها / لاجرم داغ دل خویش گلستان کردم

عاقبت می رود و غمش از دل من نجنبید / بود بی فائده هر خدمت ایشان کردم

زاهد امروز ملامت بمن رند چه سود / روزگاریست که بیعت مستان کردم

هر سحر همچو گل و غنچه بجز چاک زدن / نیست معلوم چه حاصل ز گریبان کردم

پایهٔ خاک نشینی شده رایج موزون
رتبهٔ خویشتن و چرخ چو میزان کردم

[illegible] — سیر گلها چو بهار گل و ریحان کردم

[illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible] کردم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کردم

دل نگردید چو ممنون سر شکم موزون
آه بی حاصل و بیفائده احسان کردم

بیاد ابروی او تا که من و تا شده‌ام — هلال وار در آفاق رونما شده‌ام
بشوق نکهت جان بخش زلف جانان — خطا ببین که چنین همره صبا شده‌ام
نشد که دست بخونم زند ز ناز آن شوخ — چه سود گرچه بدانست خونبها شده‌ام
فتاد تا نگه چشم او بر احوالم — اگرچه خاک شدم لیک توتیا شده‌ام
کسی نماند که بیگانگی نکرد از من — از آن زمان که بعشق تو آشنا شده‌ام
کجا بحشر بفریاد آشنا گردم — شهید ناوک آن چشم سرمه‌سا شده‌ام
نکرده هست ره عشق را غلط هرگز — من شکسته بهر کاروان درا شده‌ام
بجستجوی تو رفتم بسوی کعبه و دیر — کسی نداد نشان از تو هر کجا شده‌ام
بوادیی که دل و عقل و وهم میلرزد — بخار خار تو آنجا برهنه پا شده‌ام
برای خاطر یکدانه که رزق من ست — ملالت دل این هفت آسیا شده‌ام
بطالعی که دهد استخوان به تنخواهم — زمانه ایست که هم رزق با هما شده‌ام

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

دعای خیر ایشان روز و شب ورد زبان دایم بذوق آنکه نبوازند خوبان هم بدشنامم

سر سبزان هندستان دماغ آشفته ام دارد
برنگ پسته گرد و سبز موزون مغز بادام

تا انفعال گریه بسیار میکشم
چون شمع دود سینه بیکبار میکشم

امروز از نگه بت ابرو کمان من
تیری که زد بسینه زسوفار میکشم

منت کش فلک شوم از بهر دیگران
دل زخم خورده است من آزار میکشم

رنجی ز دست غیر بجانم نمیرسد
من آنچه میکشم ز غم یار میکشم

دل از غمش بر آمد و رسوای دهر گشت
یوسف ز چه گرفته ببازار میکشم

روز وصال هست بر افکن نقاب حسن
عمری گذشت حسرت دیدار میکشم

دل بسته ام بتار سیه کاکل کسی
تسبیح دانه حیف بزنار میکشم

گل میکند ز هر طرفم طعنه رقیب
از پای خود بسعی اگر خار میکشم

موزون همیشه گوهر گوش معانی است
حرفی که من ز کلک گهربار میکشم

دل آشفته بآن زلف پریشان بستم
آشیان در شکن سنبل پیچان بستم

قفس تنگ همه از چاک فراوان دارد
من اگر طرفی ازین چاک گریبان بستم

سینه مجنون مرا دامن صحرائی بود
شرمسارم که چرا دل به بیابان بستم

چشم من شمع صفت بی تو مرا آتش بود
هر حنائی که بسر پنجه مژگان بستم

رفت لب بر شکایت ز وفا تا قدم صوفی
از صفا با می و پیمانه چو پیمان بستم

هست هر مصرع من لعبت بیتابی کسی
تهمت قافیه و وزن بدیوان بستم

همچو پروانه نخیزد ز من آه موزون
نفس سوخته از ناله و افغان بستم

بفکر آن دهن چون غنچه لب را از سخن بستم
زبان خامشی گویا بوصف آن دهن بستم

حجاب عشق حیرت در حریم حسن محرم شد
تو بستی بر میان تیغ و من احرام کفن بستم

نیفشاندم بکام خویش یکساعت بر و بالی
ندانم در چه ساعت آشیان را در چمن بستم

نه در کهسار فرهادم نه مجنون بیابانم
عبث در عشقبازی تهمتی بر خویشتن بستم

کجا نسبت بود با طبع موزون انبیان را

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از همان روز که گفته‌ست صبا آنِ ترا
حالت لاله و گل زیر و زبر می‌بینم

گریه در هجر تو ممنون خودم می‌سازد
دامن خویش پر از لعل و گهر می‌بینم

عجب است آنی دگر و موی شگافی دگر
شانه با کاکل و من موی کمر می‌بینم

دیدهٔ نوح ندیدست ز طوفان هرگز
آنچه من در غمت از دیدهٔ تر می‌بینم

سینه از داغ که افروخته‌ای موزون
کامشب این آه ترا پر ز اثر می‌بینم

بسکه از عشق بتانم می‌دهد پیغام غم
همچو سیماب از دل من میکند آرام رم

کار دنیا آخر اسباب ندامت میشود
نیست بیجا خون حسرت گر خورد از جام جم

پرده‌های دیده‌اش از خار خجلت بسته است
تا که از همچشمی چشم تو زد بادام دم

در فراقش حسرت از ما دستگاه گریه برد
نیست چون بادام در چشمم برای نام نم

گرچه موزون طاقتم طاق است از ضبط نفس
ذوق عشق او نگردد از دل ناکام کم

نیم از زلف او آگه نه از خاطر پریشانم هم
بنالد سینهٔ صد چاک از دستم گریبان هم

بدور ساغر چشم کسی از خویشتن رفتم
دل و دین داده رنگ خمار چشم می نوشم

شود خورشید روشن در هوا هر ذرهٔ خاکم
ز بس باقیست در دل یاد آن صبح بناگوشم

نه خطی نه سلامی نه پیامی داری ای قاصد
مگر از خاطر عاشق فراموشش فراموشم

فغانی بر نخیزد زمن در سوختن هرگز
چنان حسرت به سینه آتش آن لعل خاموشم

کدامین آفتاب از مشرق بختم بر آید یارب
که همچون ماه نو خالیست چندین گاه آغوشم

اگر خاکم ز یار نگاه خیل قربان باشد
عجب نبود هلاک جلوهٔ سبز قباپوشم

ز دور سبحه بار خاطر شد یاد ایامی
که جامی بود در دستم سبوئی بود بر دوشم

بجای باده گلگون کند در جام خود خون را
تعجب نیست گر از چرخ موزون خون دل نوشم

اسیر حلقهٔ زلف از دل دیوانهٔ خویشم
گرفتار بلای دام آواز دانهٔ خویشم

خبر از خود نباشد در غم جانانهٔ خویشم
ندانم آشنائی کیستم بیگانهٔ خویشم

نیم چون لاله دل غم هست صهبای نگر
چو نرگس مست از کیفیت پیمانهٔ خویشم

بلندیهای نام از گوشه گیری میشود حاصل
بعالم شهره چون نقش نگین در خانهٔ خویشم

چو تصویریست حیرت از الف خیز ضمیر ز ⁂ بانجام بر بدو باشام ابد افسانهٔ خویشیم
گلستان جنون روشن ز شمع داغ من باشد ⁂ گهی خود عندلیب خویش و گه پروانهٔ خویشیم

بود در طبع موزون نشئه از شعر حزین دایم
ز مستی های صهبای ازل میخانهٔ خویشیم

بروز ناتوانی ها گر از دل آه میکردم ⁂ من از احوال خود آن شوخ را آگاه میکردم
شب هجران ز اشک و آه عاشق گر سحر گشتی ⁂ برنگ شمع من هم گریه دلخواه میکردم
چنان مسرور از غم گر از دل اسباب شادی را ⁂ بدستم آسمان بیداد من اکراه میکردم
ز زهد خشک بیزارم بسیر گر شدی مشرب ⁂ ز جام می علاج این دل گمراه میکردم
باین قوت که زنجیر و آه از سینهٔ تنگم ⁂ اگر مینخواستم بر آسمان همراه میکردم
چرا این شمع تنها سرفراز محفلت باشد ⁂ شب هجر تو من هم ناله جانکاه میکردم

بگوشش کاروان گریه‌هایی عشق دوش امشب ⁂
اگر میرفت ای موزون دلت همراه میکردم

مدام از دست و روی دل خلل در کارها دیدیم ⁂ دوا چندانکه کردم عاقبت آزارها دیدم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

مرا اندیشه از دور گردون نیست در خاطر — که از کین و رکین خصمی چو دل پهلو نشین دارم
مگر با طالع برگ حنا زادم درین گلشن — که دل خون کرده و وقف کف آن نازنین دارم

چه می پرسی ز صبر و طاقتم گشته موزون
بعشق آتشین رویان نه آن دارم نه این دارم

دل دیوانه خود را چه دگر چاره کنم — مگر از سینه برون آرم و آواره کنم
جامه تنگ و خرد عار دل مجنون است — تا کجا همچو گریبان خودش پاره کنم
آخر از مشت گلم میکده ها بیسازند — وقت مردن چو حدیث لب میخواره کنم
شوخی حسن تو آب آینه را میسازد — از ادب کی برخ خوب تو نظاره کنم
یاد می آیم از روی غرقناک کسی — گر تصور بدل از ثابت و سیاره کنم
دل عزیز است و گرامی بود از فیض جنون — هیکل خویش ازین مصحف سی پاره کنم
ابرو و زلف و خطش نیز پریشان حال اند — تا بکی یاد تو ای عارض و رخساره کنم
خنده خلق که بر بیهوده های من است — گریه بر راحت و آسایش گهواره کنم

نیست فی بنای دنی جای فراغت موزون

[illegible] بنالم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در عشق چرا اینهمه بیتاب توان بود | شیرین گله تو چو بفرهاد نوشتم
در گوش گل از باد صبا نکته نقابیست | افسوس که تا سوی تو فریاد نوشتم
در خاطر آن زلف و قد دلربا بود | هر جا که من از سنبل و شمشاد نوشتم
از تنگی آن غنچه دهن هیچ نپرسید | هر چند سخن نیست بایجاد نوشتم
در طبع من از فیض حزین نکته سرائیست | هر چیز که او یاد بما داد نوشتم

تا هست جهان نقش و نگار قسمت هست
موزون سخن از خامهٔ بهزاد نوشتم

تا با خیال عارض او خواب میکنم | در خواب هم نظارهٔ مهتاب میکنم
ای گریه با تو وعدهٔ آنشوخ همتی | کشت امید را ز تو سیراب میکنم
دل را شب فراق تو از آه آتشین | گاهی برنگ آتش و گه آب میکنم
با پیچتاب زلف تو با گریه آشناست | در دیده سیر حلقهٔ گرداب میکنم
آهنگ نالهایست بسیر مقام عشق | دل را اشارتی که ز مضراب میکنم
بر یاد ابروی تو دل از زره برد مرا | با زاهدان چو روی به محراب میکنم

برابروی تو وسمه بود و دنباله ام — شمشیر خوب بود سیه تاب میکنم

در خاک کوی تست چو بالین و بالشم — کی التجا ز مخمل و سنجاب میکنم

مستان مرا بکوی مغان آفرین کنند — رندی و میکشی که بآداب میکنم

با دل که ملتمس شوم از جستجوی تو — تکلیف اضطراب ز سیماب میکنم

همراه سیل اشک و هم لخت دل مدام — برگ گل رعایت خوناب میکنم

با سنگ خاره تیشهٔ فرهاد هم نکرد — در هجر آنچه با دل بیتاب میکنم

گوئی که خامه از پر عنقا بدست ماست — تا جستجوی معنی نایاب میکنم

اشک از دلم کشیده فرو ریزدش بخاک — این دیده را بعینه دولاب میکنم

تفصیل درد عشق و غم ماست سر بسر — تحریر نامه که باحباب میکنم

بیچاره دل هر آنچه کشید از غم فراق — اظهار در عبارت و القاب میکنم

گه سوی دیر میروم و گه سوی حرم — خود را تسلی تو ز هر باب میکنم

موزون کلام ماست و پیغام درد دل
معذور داریم اگر اطناب میکنم

صبح گلگون گلستان آن نگار آمد برون | از شکفتن گل چو ماه از چهره‌ای آمد برون
بود دل مشتاق آن ماه و سنبل [illegible] | شب بیابان گل [illegible] آمد برون
چون روی یافت از نقاب حسن [illegible] | تا ز مهتاب [illegible] آمد برون
[illegible] اندر [illegible] | [illegible] آمد برون
وقت چو [illegible] بر [illegible] | تا [illegible] آمد برون
یاد مژگان که [illegible] بلبل | [illegible] آمد برون
بود [illegible] جان [illegible] | [illegible] آمد برون
[illegible] | [illegible] آمد برون
[illegible] | [illegible] آمد برون
وقت [illegible] | [illegible] آمد برون
[illegible] | [illegible] آمد برون

[illegible] آمد برون ۱۳۰۵

[illegible]

در طپیدن نیز آرامی ز بالینم نرفت
همچو مخمل اضطراب من ز خواب آید برون

خواست مانی نقش حسن او کشد از درد عشق
بر زبان خامه‌اش چشم پر آب آید برون

دل ز درد خویش فال ناامیدی میزند
قاصدم شاید که پیش بی جواب آید برون

از عدم با بی نصیبان در بهار رفتیم
رنگ بی رخسار گل پا در رکاب آید برون

هست لختی جگر همراه لختی ز دل ؛
ناله موزون اگر از اضطراب آید برون

برون ز بیکسی هرگز نیاید کس بکار من
دل پر سوز من گردد مگر شمع مزار من

دل بشکسته‌ام را آرزوها در جگر خون شد
برنگ غنچه در دل بار سامان بهار من

فروغ زلفش از درد دل عاشق بیفزاید
ز فیض ناله من روز شد شبهای تار من

بغیر از کشتن من پای خود رنگین نمیسازد
حنا خون میخورد پیوسته از دست نگار من

چه آسانست سر بندد سلف خشش قدان گردون
دل صد چاک همچون سایه باید در دیار من

بدرد بیکسیهایش ترا البته باید سوخت
گر ای دل بر مزار کوهکن افتد گذار من

ز آه دیگران بهتر بود اشکی بمژگانم
نگو دار از برق نالان بهر طفل نی سوار من

خدنگ ناز گر و بست دل انگیز رحمی
که ای ابرو کمان می آید از بیداد شکار من

چنان الفت بود با تیره بختی آه عاشق را
که هرگز فرق نتوان کرد لیل و نهار من

بقدر شورش دل میفزاید قیمت بلبل
بود از عشقبازی ناله من اعتبار من

ز دستم بی خبر افتاد اکنون نمی‌گیرد
چو نقش پا بکوی او دل امیدوار من

بحال من نمی‌سوزد دلی جز شمع بالینم
ز من بیمارتر باشد دل بیمار دار من

گران افتاده‌تر از نقش پای در بیابانم
که بردارد بدوش خویشتن امروز بار من

شنیدم با سر هم دارد شمشیر ناز او
بجان منت قبول یار گر گردد نثار من

دل پروانه‌ها می سوخت بر حال سر شمعی
قرار اهل محفل کرد امشب بیقرار من

براهی عاشقان دارد لبش اعجاز عیسی را
کجا شیرین و لیلی را بود نسبت بیار من

صبا از زلف آن سیمین بدن سوی ختن بگذر
که خون در نافه چین افتد از مشک تتار من

بآن کیفیت از یاد نگاهش خاک گردیدم
که شد میخانه‌ها آباد از مشت غبار من

غمی نبود بطوفان رفت گر خاکستر موزون
که شعر تازه من هست باقی یادگار من

غیر دل نیست گرانمایهٔ پنهانی من — بیشتر از گره من گهرافشانی من

مو بمو از دل صد چاک بیابان پی گرد — شانه با زلف تو احوال پریشانی من

دعوی عشقم نیست زبانی بایست — شعله سر میکشد از آتش پنهانی من

آنچنان شیفته دل ز آتش عشقش یکبه سوخت — میتوان آینه ساخت ز حیرانی من

نه همین بلبل شوریده ز آهم واغشت — غنچه خون میخورد از حسرت گریبانی من

چهره ام پرده آئینهٔ دل رنگ جگر — میتوان راز درون یافت ز حیرانی من

اشک دل ریخت ز مژگان تر من گوشه نشین — گهرم از نگهم رفت ز نادانی من

همچو پروانهٔ خاموش ز حیرت بسوخت — عندلیب چمن از طرز غزلخوانی من

بس که محفل ناز تو نسوزد هرگز — جز دل شمع بر این بی سروسامانی من

گرچه آهم اثری داشت به محفل اما — شمع هم سوخت دل از سلسله جنبانی من

در شب هجر ز بیتابی جانم سوزد
آه جان بلب آورد گرانجانی من

بسکه شمع در این ضعف ناتوانی همین — چه نگر و بمن آتش نهانی من

کدام شب که ز غم خون نکرد دل‌ها را
ز نوک هر مژه نیرنگ خونچکانی من

توان رسید ز احوال بلبل تصویر
بشور محشر فریاد بی‌زبانی من

حدیث کوهکن و کارنامهٔ مجنون
نوشته‌اند ز غمهای ناتوانی من

ز سوز درد من آن گریه سیل تر دارم
که هست در طلب بلبل روانی من

مریز گریه بسر چاک لخت لخت دلم
که قیمتی ست به لعل‌های کانی من

ببین بچشم تر من که موسم نیسان
کنایتی ست ز هنگام درفشانی من

ز خوان نعمت الوان عشق خون خوردم
چو درد داغ نمود میهمانی من

شود ز کوهکن و قیس تیره ام افزون
اگر بعشق رسانید کاروانی من

قدم بملک جنون بی اجازتم مگذار
که در قلمرو عشق ست حکمرانی من

اگر تو در پی هم آنی غمی نیست
که تازه میشود از دیدنت جوانی من

چو عشق روز ازل درد کرد تسلیم
باعتبار من آخر و نیست ثانی من

چنان سرشته داغ تو در گلم واثر
که هست تخم لاله بافشانی من

تمام نشئه چو میخانه ام نمیدانم
نگاه نرگس مست گشته ثانی من

چو خاکپای حزین چشم و دل کند روشن — صبا بمن برسان کحل اصفهانی من

بگریه بود ولی گفتمش بغیر تا کی نیست — بخنده گفت که مغرور مهربانی من

ز عندلیب چو نالهای موزون را
توان گرفت برین طرز نکته دانی من

ناصح ترا که گفت که جوش و خروش کن — یا شعر عاشقانه بخوان یا خموش کن

ور چشم عاشقان چو چشمت فروغ هست — کحل بصر ز خاک در میفروش کن

گر هوش تو بشیوه مستی نمیرسد — بگذر بسوی میکده و ترک هوش کن

جامی اگر ز پیر مغان آیدت بدست — تدبیر اهل صومعه و دلق پوش کن

از التهاب ناله جانسوز سوخت دل — ای سیل اشک دیده خونبار جوش کن

چون گفته مغان همه وحی و سروش هست — ای دل بگوش هوش پیام سروش کن

گر میروی به میکده ها با ادب برو — ای دل چو کار میکنی از عقل و هوش کن

ای دل چو یار ساقی بزم شراب شد — با ناله های چنگ برآ و خروش کن

زاهد اگر ترا غم فردا بخاطر است — دلق ریا برآر و سبوئی بدوش کن

خواهد فزود باده به پیری جوانیت — ای نوجوان نصیحت پیران گوش کن

ای شیخ گر بجانب میخانه میروی — باری علاج این خرد و خود فروش کن

بر دیگران چو جام لبالب کشیده — ساقی ترحمی بمن جرعه نوش کن

موزون تمام درد بجاست چو کرد بار
رنج خمار گر بکشی درد نوش کن

ساقی و بید صبح بساغر شراب کن — گر باده در سبو نبود آفتاب کن

چندین خروش و غلغله در خانقاه چیست — زاهد ز روی باده پنهان حجاب کن

نقصان تو ز شیوه رندی کدام شد — یکبار نیز با دل بیخود حساب کن

گر انتخاب دفتر هستی نمی کنی — باید ترا که از همه دل انتخاب کن

گر سیل اشک دیده بطوفان نمیرسید — تدبیر چیست باد دل عالم خراب کن

جام زمانه پر ز می خوش گوار باد — یارب دعای باده کشان مستجاب کن

طرح نقاب بر رخ زیبا چه لازم است — گر میکنی ز کاکل مشکین نقاب کن

پروانگی ز جانب پروانه میدهم — خواهی اگر بدوست رسی اضطراب کن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی [illegible]

[illegible] شراب [illegible]

ساقی بیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مخزون دلی پر آتش عشق تو بیاکن

ساقی بزم چو شیشه می سر [illegible]
یارب که [illegible] ازل [illegible]

[illegible]
[illegible]

ساقی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

آرامگاه یار بجان رقیب بود
جانان ترا که گفت با ستم باز کن

دانی که جانهای گرامی به بند اوست
مشاطه از ادب گره لطف باز کن

شبیر خدا چو جای نیازم جناب تست
ما را از التجای سگان بی نیاز کن

موزون اگر بماند بدست تو چاره
آن به که تکیه بر کرم چاره ساز کن

بسامان جنون عشق او سر را تماشا کن
ببال افشانی کوی کسی پر را تماشا کن

دل زارم بعشق آن صنم چون لاله آرا شد
بذوق بت پرستی حلقهٔ در را تماشا کن

بحسرت زاب حیوان لب لعل بتان محروم
بیا بر گور من تخت سکندر را تماشا کن

بهر جا خطبه اش در گوشها گوهر بیاراید
برفعت پایهٔ محراب و منبر را تماشا کن

به بالین طبیب و بتر بکیشم حبیب آید
باوج طالع من حسن اختر را تماشا کن

دل خون گشتهٔ من کیمیای مفلسی باشد
برابر کرده من گوگرد احمر را تماشا کن

نمیدانی که احوال دلم از آه پر سوزم
بگلزار جهان بیداد صرصر را تماشا کن

بو خشخاش خرد اولین درهم زخمش
بشمشیر نگاهش عرض و جوهر را تماشا کن

بدیوانش سراسر مشک و عنبر را تماشا کن

ندارد هیچکس یاری چو دلدارم وفا دشمن
که باشد دشمن ما دوستان دوست و با دشمن

نیاز و نعمت این دل را بصد امید پروردم
نفهمیدم که خواهد گشت در پهلوی ما دشمن

همیشه ناله و فریاد دارد در بر چشمم
تو گشتی ای فلک با این دل غمدیده با دشمن

چه گیرد کام دل از دست و پای آن صنم خرم
یکی بوده ست در کین چرخ و دیگر شد جفا دشمن

میان سنبلستان نکهت زلفش نهان کردم
در آنجا هم رسید از بخت بد با صبا دشمن

چه حالت اینکه در هجر بتان باشد نصیب من
مرا از دوست باشد گریه و از خنده با دشمن

میان بزم سوز و شمع و ناله در چمن بلبل
عجبست از عکس ذره خویش کردم جابجا دشمن

ندارد نسبت یک ذره هم اما بجود لافد
کسی چون مهر مه بود بر روی او چه با دشمن

نشان دولت و اقبال بود اندران محفل
بهر جا بنگری زاغ و زغن را با هما دشمن

ندانم از کدامین یافت تعلیم این دل زارم
که بهر خلق خیرخواه است باشد خویش را دشمن

من آن مور ضعیفم کاسمان شد با بکین من
برای دانه گشتیم با نصف آسیا دشمن

خرابی های کار عاشقان از دست دل باشد
بود مشکل که گردد دوست او را آشنا دشمن

مرا از روز اول بود با این دل سر و کاری — نمیدانم که بی تقصیر شد با من چرا دشمن

مرا از دوست و دل یک نفس آرام جان نبود — چسان آسایشی یابد که دارد در قفا دشمن

بیک صحبت بود با هر کسی طرز سلوک من — رود پیوسته شادان از بر من دوست و یا دشمن

کجا فرصت که بنشینم بگرد دامن نازش — بکوی یار گردید این غبارم را هوا دشمن

ز چندین دشمنان چون آبروی خود نگه دارم — بود چشم ترم دشمن جدا و دل جدا دشمن

بود سیلاب خون پیوسته از چشم ترش جاری — بکوی عشق گردیدی تو ای دل هر کرا دشمن

بود در خانهٔ خود آینه با هم شکست از خود — بحیرت دستگاهان روز و شب باشد صفا دشمن

بحال من اگر گردی لب لعلش مسیحائی — باینمقدار کی گشتی نگاه سرمه سا دشمن

چه کلک گوهر افشان داری ای مخزون نمیدانم
که او را دوست تحسین میکند خواهد ثنا دشمن

واعظ نصیحت تو نیاید بکار من — آگاه نیستی ز دل بیقرار من

من لالهٔ بلوح مزاری شگفته ام — غیر از ملال و داغ نه بینی بهار من

باد صبا ز کاکل مشکین آن نگار — جان میدهی اگر گذری بر مزار من

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه هرکسی بجهان لایق سخن باشد
سزای قامت عیسی بود قبای سخن

بگوش هوش سخن کردن مرادر یاب
که نیست در سخنم هیچ جای جای سخن

لبساختن دل دیوانه میکند سیری
خدا زیاده کند وسعت فضای سخن

مبا د عرصهٔ عالم ز ذات او خالی
که میکنم ز سر صدق دل دعای سخن

ز جا نمی بردش سیل حادثات فلک
چه محکم است نمیدانم این بنای سخن

درستی است چو ایمان بکاخ وایوانش
شکسته نیست چو پیمان او سرای سخن

کسے چو نائم موزون بفیض خرین ☙
بدوش خویش نبرداشت این ردای سخن

چون عندلیب چند بدنیا گریستن
روزانه غصه خوردن وشبها گریستن

این غنچه دعوت بدل ما نمیرسد
کار تو خنده کار دل ما گریستن

با دور زندگانی من همچو شمع نیست
احوال جمع دیدن و تنها گریستن

کس آستین خویش نمالید بر زبخت
ای ابر نوبهار چه رسوا گریستن

در عین گریه می بردم چشم انتظار
گویا بار میکند ایما گریستن

تا از نگاه مست تو لبریز شده ام — خورده ام چو شیشه به صهبا گریستن
درد دلم کدورت طبع طبیب شد — باید مرا بجان مسیحا گریستن
اعجاز دیده بر عشاق دیدنی است — یک قطره اشک بودن و دریا گریستن
از فیض گریه شمع صفت زیب محفلم — روشن نمود پیکر ما را گریستن

موزون تمیز گریه بیجا مرا نماند
تا کرده است در دل ما جا گریستن

شنیدم دیده مردم شود از توتیا روشن — رسید از رهگذار او غبار چشم ما روشن
کز این گم رفتار از سر کویت گذشت اما — که چون خورشید می آید بچشم نقش پا روشن
به پیکان کینه دشمن خواص دوستی گیرد — چراغ لاله و گل میکند باد صبا روشن
مرا از سایه فرخنده بختان شود حاصل — شهان را مشعل دولت شود از بال هما روشن
ز گرد کلفت ایام خاطر را مصفا کن — صفای سینه دارد خانه آئینه را روشن
نشیند نقش مطلب عاجزان را از فروغ دل — که سازد وا اشارت لعل عرض مدعا روشن
ز منزل دور ره گم کرده تاریکی بختم — مگر سازد دل ما تیره روزان را خدا روشن

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف الواو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آهوی وحشی دلم گرچه بدام زلف اوست — لیک آن نگار من فروق شهر کار کو

سیم بسید آن نگار من تازه شده است کار من — با دل شرمسار من سیم و زر نثار کو

عرض نیاز من این صبا میکند از پی عا — گرچه مرا نخست نقش رتبه و اعتبار کو

سوخت دلم ز سوز غم ناله چو کرد بلبلی — آه خزان چه کار کرد باغ کجا بهار کو

شانه چه گشت مو بمو گرد سواد او بگفت — کشور هند زلف را یکدل سنگسار کو

آه چه بد رکاب است توسن سرکش فلک — کیست که رام خود کند گرد جهان سوار کو

این دل چون من هر طرف باز میرود — بر که سلسلش کنم گیسوی تابدار کو

بهر وعدهٔ جان و دل شکوه مکن تا تقاضا — قول ترا قرار کو عهد ترا استوار کو

بهر قصور چاک جیب از من خسته دل مرنج — دل بکمند زلف تست دست ز اختیار کو

نکهت زلف ای صنم سنبل مشکسا نیافت — خود گذر نسیم صبح جانب آن دیار کو

نرگس شوخ در چمن گرچه ز ناز بشگفد — دیدهٔ پر فروغ را شیوهٔ چشم یار کو

سرو چو چون بسی بود از ره اعتبار لیک — بوقلمون مزاج را ابر سر دل مدار کو

رنگ شکسته رخم کرد خجالتم شکست — ساقی دلنواز را ساغر غمگسار کو

نشست غبار من بخاک ز بس پاک طینتی / لوح مزار ما کند خاطر بی غبار کو

دیر و حرم مرا بگو کز پی جستجوی تو / رفته نگاه در رهش گشته دلم هزار کو

موزون خسته را بگو بهر خدا که در رهش / عشق تو در حساب چیست نام تو در شمار کو

هوای کوی او می آیدم اما غبارم کو / غبار سینه ام را نالهای غمگسارم کو

تماشاگاه دلتنگی ست دامم گلشن خاکم / صبا بیهوده می آیی شگفتن بر مزارم کو

باُمیدی که شاید دامن یارش بدست آید / بخاک ره برابر کرده ام خود را سوارم کو

بگلشن جلوه های لاله و گل خست جانم را / به بیند حالت دیوانه خود را نگارم کو

چه خواهی کرد با جانم ندانم حالت وصلت / بگو از وعده فردا شب تاب انتظارم کو

مرا بیروی جانان موسم گل خوش نمی آید / خجالت میکشم باد صبا باغ و بهارم کو

سحر میرفت گفتم یاد داری وعده خود را / بگفت از ناز با من التفاتی بر قرارم کو

شنیدم شوخ من با صد هزاران ناز می آید / ز شادی میبرم هم جان را دگر تیمارم کو

بزنجیر سلاسل چاره نتوان کرد عاشق را / برای این دل دیوانه کمند زلف یارم کو

شنو گفتی که شمع چشم بیدار دلان بودم
دل ما و چنین آواره نامم زلف و چین نسیم
نگفتم من ابرو چشم آنکه دارد
صبا با پیشت نسیمی گل چون دو هم [illegible]
[illegible] با [illegible] جان [illegible]

طبیب عیسی جان بر سر کجا بیمار دارم
عنان من نه پیش است دو نالان [illegible]
شب هجر تو جانان دل و جان [illegible]
چو اشک [illegible] با [illegible]
[illegible] [illegible] و با [illegible]

تو دی [illegible] ره گلستان [illegible]
ولیکن [illegible] [illegible]

فراق امروز می پیچد جانان [illegible]
چو کار افتاده با نازکی و عاشقی
اگر از [illegible] خوش [illegible] کوی چو گل
[illegible] آن سر [illegible] شب [illegible]
غلام [illegible] آنجا [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]

دل [illegible] با [illegible]
کجا [illegible] جانم [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] [illegible] دل [illegible]
ولیکن [illegible] طالع خود [illegible]
چو نقش با کوی یار [illegible]
[illegible] [illegible]

فروغی از کجا چون شمع در کاشانه‌ام پدید آید
به بزم او دل پرسوز و چشم اشکبارم کو

چو هر شام و سحر با داغهای سینه مسرورم
خیال سیر گلزار و تماشای بهارم کو

ز ملک حسن می‌آیم نگاه شوخ عیارم
وفا از من چه می‌پرسی رقد جوشش گره بارم کو

برنگ گل بگلشن چاک شود گریبانم
درین کار از همه بیکسی غمخوار و یارم کو

به تحریک صبا چون غنچه بگشاید دل تنگم
شمیم جانفزای زلف او گرد مزارم کو

ز شوق و مستی از آتش غم چاک گردیدم
چه میخواهد هوائی را غبارم شهسوارم کو

به گلشن گر نباشد قدردان نالهٔ موزون
چو قمری نعرهٔ کوکو زدن رسم و شعارم کو

بخت سیه که نامهٔ من شد سیاه ازو
در گریه‌ام نشاند و دلم عذرخواه ازو

خون دلم ز نرگس جادوی او بریخت
از مردمان دیده بیارم گواه ازو

غمخانهٔ زمانه بجای اقامت است
خرم کسی که شاد برون برد راه ازو

رنجیده گشتی از دل من گرچه جان من
باری بمن بگو که چه دیدی گناه ازو

جائی امان مرا ز غم روزگار نیست
یارب بده به پیر مغانم پناه ازو

آن دل که با رخت [illegible] از پریم | پرسید چون حکایت [illegible] گاه گاه ازو

[illegible] نامهٔ اعمال من [illegible] | چشمی که دید نامهٔ [illegible] سیاه ازو

بیچاره [illegible] کعبهٔ مقصود [illegible] | [illegible] گدا [illegible] پادشاه ازو

[illegible] چون [illegible] ناله | [illegible] شب [illegible] بیگاه ازو

[illegible] یار [illegible] | [illegible] خون جگر [illegible] ازو

[illegible] دل [illegible] | [illegible] ناگاه ازو

[illegible] | [illegible] ازو

[illegible] | [illegible] این خانقاه ازو

[illegible] دل [illegible] | [illegible] ازو

[illegible] دل [illegible] | [illegible] سیاه ازو

عالم [illegible] سیاه [illegible] | [illegible] خواه ازو

[illegible] | [illegible] راه ازو

[illegible] | [illegible] گاه ازو

چه خوش است با هم نشستن بیست آن نگار

یارب شود نصیب موزون نگاه دو

ردیف الف با جیم

ساقی بیا بهم نشسته بیا

[illegible] دل [illegible]

چه خوش است لطف نقش

یارب [illegible]

نشاط [illegible] الصفا

چنانکه [illegible] دل [illegible]

من غافل [illegible]

من [illegible]

در [illegible] هم

[illegible]

[illegible] ال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل [illegible]

[illegible] آه و [illegible]

[illegible]

دل در سر آه و ناله کردم
دادم بر باد یک خزانه

مرغ دل من ز زلف و خالش
گردید اسیر دام و دانه

بهر منت ای کبابی دل
کو غصه و بخشش و دوستانه

پیوسته بناوک نگاهش
باشد جگر و دلم نشانه

بی بند نفس نشد کسی رام
تازی و نخورده تازیانه

یاران چه کنم که موسم گل
می آید و این دلم دیوانه

بیگانه خویش و آشنایم
تا با غم تو شدم یگانه

کیفیت صومعه شنیدم
رفتم بسوی شراب خانه

امروز بمن چه سرگرانی
یاد است ز محفل شبانه

درد تو شفیق گاه گاهی
داغ تو رفیق جاودانه

در عشق تو طعنه ها شنیدم
ای یار شنیده تو یا نه

شورست فغان بلبل باغ
موزون تو شعر عاشقانه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشمن [illegible]

دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

گلشن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هیچکس ساده و بیکار مباد آئینه

از بس بکار من فتد از چار سو گره
بخت سیه چو زلف بود مو بمو گره

در پیچ و تاب نالهٔ قلم چاک مانده است
از سینه ام فتاد بکار رفو گره

گوهر شود فتاد گره چون بکار آب
اشکم خورد همیشه ازین آرزو گره

از درد انتظار تو در بزم شیشه را
داخل شود چو گریهٔ من در گلو گره

باشد گشاده کار من از دست دیگری
دستم بگردن است چو دست سبو گره

آتش گره گشاست نمیدانم از چه رو
باشد بخاطرم ز نوای تند خو گره

از تنگی دل است معطر دماغ من
زیبا بود بنافهٔ مشکینه بو گره

موزون چو سوسن است مرا ده زبان ولی
گردید از ادب بلبم گفتگو گره

دارم دل شکسته صدای شکسته
آید خروش من ز ورای شکسته

گویا ز طاق ابروی جانان فتاد و دل
می آیدم بگوش صدای شکسته

صد پیچ و تاب در رگ جانها ز زلف اوست
ما را شکست کرد هوای شکسته

خون میخورم ز شیشهٔ دلهای خوشتر ... آزردگی رواست برای شکسته

اشک از خزان دست نگارین بهار کرد ... دل بسته‌ام برنگ حنای شکسته

پیرانه سر کشاکش عشقم فرو گرفت ... کردم کباده قد دوتای شکسته

آسوده باش جان من بی خطا شکست ... بالین چه می نهی بسرای شکسته

پیمان بزلف بستم و ایمان بعهد یار ... دارم درست راهنمای شکسته

سامان قدر شان شهان میشود درست ... پرسند اگر ز حال گدای شکسته

موزون اساس دهر نبید از پایدار
غافل مباش زیر بنای شکسته

فزود درد دلم اضطراب همسایه ... وبال خویشتنم با عذاب همسایه

فغان که نالهٔ زارم همی برد هر شب ... قرار از من بیمار و خواب همسایه

شرابخواری و احوال این عزیزان را ... ز من مپرس که هستم کباب همسایه

ز مفلسی خجل از روی میفروشانم ... شدیم مست ز بوی شراب همسایه

کشیده ایم ببر تا که قدر عنایت ... کشیده اند ز ما شیخ و شاب همسایه

[illegible] سپارہ

سپارہ [illegible] آفتاب [illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

[illegible]

[illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

[illegible] سپارہ

مرا [illegible] یاران [illegible]

[illegible] من [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سپارہ

ردیف یای تحتانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ندانم جلوه فرما شد کدامین شوخ بیباکی
که سیل گریه طوفان میکند از چشم نمناکی

چنان کوته قبا از گردن مینا می و شستم
که میدانم غنیمت بودن همسایه تاکی

غبارم را بکویش کی رساند ناله زارم
بدست قاصد باد است یارب نامه خاکی

نیم ممنون چشم خویشتن از قطره اشکی
چو برق از گرمی نالم طپم با سینه چاکی

چو صید لاغرم در صیدگاهش کی بود بارم
بر من ساز بالینی سر من زیب فتراکی

صفای عشق و حسن یکجا با دیدنی دارد
ز لیلی سرمه سا چشمی ز مجنون جان غمناکی

حزین افتاد موزون بر درت امیدها دارد
بحال او ز لطف خویش فرما فیض ادراکی

ای گرمی جنون بدماغم رسیدنی
ای نشئه رسا بایاغم رسیدنی

من همچو رنگ بال پر عنقا پریده ام
مشکل بود صبا بسراغم رسیدنی

می سوزد انتظار تب آفتاب رو
ای صبحدم بحال چراغم رسیدنی

بخت سیه نمود چنان رنگ ها که نیست
طاوس را بجلوه زاغم رسیدنی

سوز فراق با دل موزون چها نکرد

ای گریه وصال بداغم رسیدنی ۲۹۵

قرار برد ز من حسن بی زوال کسی
شرر بسینه ام افگند یاد حال کسی

چو دیدن شمره تا فال زو نصیبم شد
که میرسد بدلم مژدهٔ وصال کسی

غبار من بفلک صد هزار رنگ کند
بخاطر است مگر جلوهٔ خیال کسی

بگو حکایت گل پیش عاشقان بلبل
به کشتگان نبود تاب قیل و قال کسی

شکایت همه از آسمان مکن موزون
شنیده که شود مهربان بحال کسی

بود در دیدهٔ دنیا طلب نایاب بیداری
چه بیند چشم مخمل از هجوم خواب بیداری

کنم خواب فراغت تا بچشمم شک میگردد
ندارد دیدهٔ آشفته گرداب بیداری

نباشد در بساط اضطراب آرام عاشق را
شب و نیست فرش دیدهٔ سیماب بیداری

شب هجران ز جوش گریه آب چشم نگریزد
بچشم خفتگان البته آرد خواب بیداری

حضور یار ما را دولت بیدار میباشد
ز خواب افزون بود در حسرت شب مهتاب بیداری

نگر در قسمت غفلت نصیبان نور آگاهی
نه بیند چشم نرگس تا ابد در خواب بیداری

مرو چون ما غلامان پیاله با تو جانان بزن

که شکستن شیشه و ... بیداری

... ساقیان ... قدح ... بگیر

... دست ... ای یار ما

... بساط ... خیر ...

... ساقیان ... قربان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بود در پیچ و تاب دل آشفته ام ز جلوه گل [illegible] خاطر مشتاق و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلم از سایهٔ سوز الم فانوس ست پنداری
بچشم نم نباشد داغ طاووس ست پنداری

بچشم دیده کمیابست جهان شب بیدارم
بچشم ما چون وقت فسوس ست پنداری

بهار این چمن تا کرده منزل بلبل نهفته را
صدای غنچهٔ گل نالهٔ کوس ست پنداری

بود شور بیابان خانه زاد سینه تنگم
دل پر و چشم با ناله مانوس ست پنداری

چو رنگ فتنه لمس شهپر پرواز می ریزد
کبوتر از جواب نامه مایوس ست پنداری

چنان پیوسته میروید بجای لاله از خاکم
گره در دانهٔ دل ذوق مایوس ست پنداری

بکفر و دین موافق بسکه باشد نالهٔ موزون
بمسجد بانگ وی در بتخانه ناقوس ست پنداری

تا چشم من از شوق فتاد ست بروی
دل بسوی دگر میرود و صبر بسوی

ای باد صبا از سر زلفش اگر آئی
من میدهمت جان و دل خویش ببوی

هر چیست خبر از دل گم گشته ندارم
گیریم سراغش نگرم از همه سوی

تا بر در میخانه مرا هست مقامی
دستی بسبو دارم و دستی بگلوی

یاران چکنم چارهٔ دیوانگی خویش
معشوق و وفا دشمن و چرخ عربده جوی

ای دل ز خیال خم آن زلف حذر کن
معیوب شود کاسهٔ فغفور ز موی

ای شیخ ترا از سر دستار تو پیچم
هر دُرد کشان خورده چه گیری بکدوی

این شیشه و ساغر ببر و پیچ خمارم
از پیر مغان ست مرا چشم سبوی

ما وصل ز دلدار نخواهیم که نگاهیست
از بهر نشاط چو منی باد چو اوی

تا سجدهٔ او اهل خرابات ندیدند
بی یاد دل خون خود هم کرده وضوی

گر در من دل ما بگریبان زده چاک
موزون نکشی منت احسان رفوی

بی تو یکساعت نباشد آب و تاب زندگی
نیست ایام فراقت در حساب زندگی

مدعا بسیار در طول حیات افتاده است
جز نکونامی نباشد انتخاب زندگی

آنجوان را کم از نه جرعه آرزو در نظر
واقف از کیفیت مست شراب زندگی

کی حریف دُرد سر خواهد شد این ضعف دماغ
نیست ما را یک نفس ای خضر تاب زندگی

رشتهٔ طول امل با کاسهٔ سر ساختند
نغمه بگذشت ورلها زباب زندگی

گرچه روشن شد شبستان جهان از آه
تیره بختی کرد چون شمع کباب زندگی

معنی آرام معلوم نشد از هیچ جا
عمرها بگذشت و سیر [illegible]

باده [illegible] از شبان شبانه نیست تا
نیست جز خاک جگر تعبیر خواب

جلوه نیرنگ دارد این جهان [illegible]
هستی انسان بود نقش بر آب

صحبت اگر خوبرو دارد و سعی [illegible]
آنچنان [illegible]

[illegible]
[illegible]

لذتی دنیا ندارد [illegible]
ای [illegible]

آدمی [illegible]
[illegible]

گر جهان [illegible]
[illegible]

جان [illegible]
[illegible]

تا کی [illegible] شوق محبت جان کند
خون [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ابروش می برد دل جانشناست کار او
با کج حساب هرچه سودا کند کسی

طفلان مرا مضایقه از سنگ می کنند
خود را اگر برای چه رسوا کند کسی

تا مرغ دل پی گرفتاری شود
این دام کی گذاشت که پروا کند کسی

خوش گلشنی ست حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

بشگفت غنچه که بباد فنا برفت
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی

در قصرهای خلد قدم میتوان نهاد
موزون اگر زیارت دلها کند کسی

هیچ جا نیست ز جا رفته و شیدا جائی
گر بجائی برود شوق تماشا جائی

دوش دیدیم که زاهد بسماجت میکرد
سبحه جائی گرو باده مصلا جائی

شرم می آیدت از حال دل خون شده ام
خشک بگذاشته چشم تر ما جائی

سرو شمشاد شود خشک و ز غیرت سوزد
به ادا سر کشد آن قامت رعنا جائی

شب که بی ماه رخت محفل ما نور نداشت
سرنگون بود سبو جائی و مینا جائی

یک کف خاک بود صد دل غمناک درو
زلف را شانه زند آن بت ترسا جائی

زاهدا بین رخ بحر اسبح فروزی پیدا
محتسن انور و شعوه شانه و ضیا بانی

بحر کبابش این منزل جابجا پیدا
وعده جانی بود زلف چلیپا جانی

و حسن خسته بیکدم با وقدر اباکره
شیخ جانی بود و عاشق بسیا جانی

شیخ و توبه تنگد از صندل استیسم
آنکه روی گلم از ذکر شب جانی

وعده ندان لب تو با لیقا فرسیح
گرتو قضای درخت جانی جانی

تا اله سحر بیکده ابشه نکلم اشب
بیرا بین بسته امر با قدر باجانی

بست شغلان وخت تبابست
و ظاهدی آمد بر باقدر جانی

چه شه وار تشو دوان بحوالی
سن بوسه طلب عشق مرجی

چه هم بست بابش تیاغل کیند
جانا بیرون شد و جسم جانا

رفتن تیغ دل جان جاباش شو
بنگراهسته بر شده دو با جانا

غم نادان بکشد و کس کلامست خون
خو چو دانکشند عجائز بجا جانی

ول کرد لعب چلیپا سر سبک
سر و رقی و سر ابسوده امیر و جا

در فراغت میهر ای [illegible] | [illegible] مر جنید [illegible] سیروی

اشتیاق [illegible] لازم | دل اگر [illegible] سیروی

[illegible] | سیل [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible] سیروی

دل [illegible] | [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سیروی

[illegible] | در فراغت دل [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible] سیروی

[illegible] | [illegible] سیروی

آرزومند تماشائی توام — ای که از بهر تماشا میروی
از دل افسردهٔ من یاد دار — ناله گر سوے مسیحا میروی

نالهٔ موزون ز تنهائی مپرس
جان و دل با تست هر جا میروی

چون ز کوی یار هر جا میروی — ای دل دیوانه رسوا میروی
حالِ مجنون اگو بهر خدا — ای صبا گر سوی لیلی میروی
آنکه بر رویم زند آبے بُود — آمدی اے گریه اما میروی
منع من سد رست کے میشود — گر چنین پنهان و پیدا میروی
شکوهٔ بیدادِ ظلمت چون کنم — در پی سوگند حاشا میروی
رفتنت از نزد ما کار تو نیست — هست معلوم با غوا میروی
شکوهٔ جور رقیبان را کنن — گر بکوے او بعمدا میروی
لالهٔ و گل را ندانم حال چیست — در چمن گر بهر یغما میروی
این هواهائی سرت جز شور نیست — بر سر این شور و غوغا میروی

سیروی کز نبات بخشا نفا … غمزه ات عجب سیروی

ای شخت بهر کام … … سیر عجب ادا یا نیا سیروی

ای کو وارنی غمزه کوی آن نگا … سیروی خود یا ایسا سیروی

کی بروان آفی دو ام لعطا … این چنین کرد دل چو وی سیروی

نالدام بپروا سیرت تا کیا … سیروی گر تا قیر یا سیروی

لطف ساقی خضر چشت … گر نخشی سیام و بها سیروی

کی روی سوزان بیا دو شتان

ای آ … ا سیروی

تا کرو سوز عشق بخا … چون شان … یار ادیا

کارم … بیا کن … با یاران بیا که از … ام

چون … … ادا … آن … … ام

… … بیا … … لطف کو …

ا … … کر … آ … ا … شتان …

بشکل هلال زان خم ابرو اشارتی است ‌ باشد قیامت از قد جانان کنایتی

در مصحف جمال تو از لعل سرخوشم ‌ از بسکه تنگ حوصله ام خوانم آیتی

دلبستگی بزلف درازش نمیکنم ‌ چون ابتدا کنم بغمم بی نهایتی

با التفات پیر مغانست چاره ام ‌ آزرده ام ز شیخ و برهمن بغایتی

زاهد چگونه خوردن خونم حلال نیست ‌ دارم ز مفتی غم عشقش روایتی

ای مقبلان همی رسم از جانب حرم ‌ سوی حریم میکده ما را هدایتی

روزی که چشم مست تو برگشت از دلم ‌ از هیچکس نبود بحالم رعایتی

این قیل و قال مدرسه زاهد ترا نشست ‌ در کارهای عشق نداری درایتی

دریافتم ز شمع که میکرد عندلیب ‌ با باغبان ز سوخته جانان شکایتی

روزی که رفت جانب دل لشکر غمش ‌ چون ناله ام بلند نگردید رایتی

مصحف بود جمال خوشت از رو آیتی ‌ ای غنچه دهان تو زان مصحف آیتی

موزون بسوی میکده هرگه که میروم
از ماست التجا و ز ساقی عنایتی

رباعیات

پست است فلک ز قدر والای حسین
آغوش محمدی بود جای حسین
بر پشت نبی مهر نبوت روشن
غالب که بود نقش کف پای حسین

وله

ای نور دو دیدهٔ ولایت حسنین
ای ترجمهٔ حدیث و آیت حسنین
ای معنی ذوالفقار و اعجاز رسول
ای قوت بازوی هدایت حسنین

وله

درمانده ام ای شاه دلیریت کجاست
وقتی عجبی ست دستگیریت کجاست
حیرت زدهٔ قصد شغالی چندم
ای شیر خدا بگو که شیریت کجاست

وله

کرسی بود این عرش در ایوان علی
کونین بود تابع فرمان علی
پیوسته بر ارباب بصیرت پیداست
از نام وی است مرتبهٔ و شان علی

وله

فرمود چو مرتضی ندا ناد علی | ما نیز همی کنیم روز و شب یاد علی
خواهی که شود مشکلت آسان یکسر | همت ز علی بخواه و با ناد علی

وله

جانی دارم که از تو حیران شده‌ام | چشمی دارم که از تو گریان شده‌ام
امروز که آستین شد پر چشم | دستی دارم که با گریبان شده‌ام

وله

چندین گویند که دست وا کشیدی از من | ارشاد بکن که چه بدیدی از من
سرگشته‌ام چو در هوای تو بود | ای مهر چرا مهر بریدی از من

وله

آهو نگها کجا رمیدی از من | پیمان دل من چرا بریدی از من
من از تو که صد جور و جفا دیدم | تو هم گله جفا شنیدی از من

وله

تا حال سر فلک بیافت گروه | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ ۲۱

جان و دل خود نثار پایش کردم — خون دل خویش را حنایش کردم
انصاف بده که کار ما بود بعشق — دشنام شنیدم و دعایش کردم

ولہ

با جور و جفا شکر و ثنایش کردم — خون دل خویش رنگ پایش کردم
از دل چو ز چشم او شنیدم گله — در بحر فگندم و سزایش کردم

ولہ

ای خون سرشک خودنمائی چه کنی — دعوی خلوص و آشنائی چه کنی
هنگام وصال رنگ پایش نشدی — در هجر عبث نامه حنائی چه کنی

ولہ

بلبل بچمن ناله سرائی چه کنی — خود گم شده رهنمائی چه کنی
گو با گل خویش گر زبانی داری — بر عمر دو روزه بیوفائی چه کنی

ولہ

دارم سر عشق یار سامانم کو — دردی بدلم رسیده درمانم کو
گو فصل بهار را بیاید اکنون — دست و دل من کجا گریبانم کو

وله

هر کس که بسینه زنگ داغی دارد — از سیر گل و لاله فراغی دارد
بلبل تو بناله گوش گل را مخراش — پروانهٔ ما نیز دماغی دارد

وله

با دیدهٔ تر بسیل جیحون مانم — از داغ بلاله های هامون مانم
بخت سیهم بزلف لیلی ماند — از ضعف بجان و چشم مجنون مانم

وله

دعوی چه کنی بناله پیشم بلبل — بنگر بسوی سینهٔ ریشم بلبل
تو سینه ز داغ دیگر افروخته — من سوختهٔ آتش خویشم بلبل

وله

می نوش که عمر جاودانی اینست — خوشتر ز هزار زندگانی اینست

وله

جان و دل خود نثار پایش کردم
خون دل خویش را حنایش کردم
انصاف بده که کار ما بود بعشق
دشنام شنیدم و دعایش کردم

وله

با جور و جفا شکر و ثنایش کردم
خون دل خویش رنگ پایش کردم
از دل چو ز چشم او شنیدم گله
در هجر فگندم و سزایش کردم

وله

ای خون سرشک خودنمائی چه کنی
دعوی خلوص و آشنائی چه کنی
هنگام وصال رنگ پایش نشدی
در هجر عبث نامه حنائی چه کنی

وله

بلبل بچمن ناله سرائی چه کنی
خود گم شده راهنمائی چه کنی
گویا گل خویش گر زبانی داری
بر عمر دو روزه بیوفائی چه کنی

وله

دارم سر عشق پارسامانم گو — درد می بدلم رسیده درمانم گو
گو فصل بهار را نباید اکنون — دست و دل من کجا گریبانم گو

وله

هر کس که بسینه زنگ داغی دارد — از سیر گل و لاله فراغی دارد
بلبل تو بناله گوش گل را مخراش — پروانهٔ ما نیز دماغی دارد

وله

با دیدهٔ تر بسیل جیحون مانم — از داغ بلاله های هامون مانم
بخت سیهم بزلف لیلی ماند — از ضعف بجان و چشم مجنون مانم

وله

دعوی چه کنی بناله بیشم بلبل — بنگر بسوی سینهٔ ریشم بلبل
تو سینه ز داغ دیگر افروختهٔ — من سوختهٔ آتش خویشم بلبل

وله

می نوش که عمر جاودانی اینست — خوشتر ز هزار زندگانی اینست

[illegible] بیابان [illegible] ۳۱۲ خوش باش [illegible] که زندگانی این است

وله

[illegible] گر بهشت با حور خوش است
من میگویم شراب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله

[illegible] صبح
[illegible] سحر
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیابان ماند

وله

[illegible]
شوقت [illegible] شعله [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

گفتم با دل که حال زارت چه نیست　　در دوستی عهد استوارت چون نیست
گفتا که چرا بانیقدر می پرسی　　بیچاره لبسته و کارت چون نیست

ولہ

عیدست بدوستان مبارک باشد　　عیشست بعاشقان مبارک باشد
چندانکه بزاهدان غم روزه بود　　پیمان به میکشان مبارک باشد

ولہ

عیدست طرب فزا مبارک باشد　　اسباب نشاط ها مبارک باشد
گر دیدهٔ غم روزه نصیب زاهد　　پیمانهٔ می بما مبارک باشد

ولہ

بتخانه به هندوان مبارک باشد　　میخانه بمی کشان مبارک باشد
موزون تو برای خود چه غمگین باشی　　درد دل ناتوان مبارک باشد

ولہ

آن دیده که از چشم وفا بود مرا | آن دل که از او امید با بود مرا

شبهای فراق یار معلوم نشد | این هر دو به غیبت الم فرسا بود مرا

ولهٔ

[illegible] | عاشق [illegible]

معلوم نشد که یار [illegible] | [illegible]

ولهٔ

در گریه بود دیده با او [illegible] | ای دل [illegible]

در پهلوی با دشمن ما گردیدی | تا اجل [illegible]

ولهٔ

سرپنجه چو رفت شیر گیرائی کن | با ضعف تنها پیری [illegible]

تا چند بعیش نوجوانان کوشی | اکنون [illegible]

ولهٔ

این نکته شنیده که دل اشنا [illegible] | [illegible]

با دوست که با دل حزین همره بود — آن دیدار خوابی است رفته از یاد مرا

وله

گفتم بانه دوش عمر شمار شمرا — بیچاره من نیست طاقت تنهایی

آهی کشید و گفت با چشم پر آب — آتش زده است آب با که چه پرآب

وله

هیچ دوست چه باده باقی — با یار شد و عیش ملاقی باقی

از وصل و عیش این هست آید — دیگر نشد کشان باقی ساقی

وله

گر دوست چه من و عالم نرسد — این شکسته دل هم به عالم نرسد

هر شب که ترا ز فراق رسید — ای وای اگر کسی به عالم نرسد

وله

امروز وفای یار و خویشان نه بود — حال چه حال پریشان نه بود

از جهان تو بیچاره شد و دلی — [illegible]

ولہ

دل ناله اگر کشید می‌زاید ازو — گر اشک چه خون چکید می‌شاید ازو
اما ز جگر برای داغش شادم — می‌آید ازو هر آنچه می‌باید ازو

ولہ

دل از غم روزگار پر غمگین ست — بی طاقت و بی قرار و بی تسکین ست
افتاد ز دست یار و هرگز نشکست — این شیشه ندانم چه قدر سنگین ست

ولہ

امروز وفا چه بی نشان می‌بینم — بیگانگی از وضع جهان می‌بینم
این دل که گمان یکدلیهاش بود — آن نیز بدست دیگران می‌بینم

ولہ

پر مضطربانه قصد ساحل کردی — برگشتی و روز رو بمنزل کردی
این هرزه دوی غیر مشوش بودن — ای موج بگو دگر چه حاصل کردی

ولہ

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

پیوسته چو شمع در شب هجر مرا | بر خنده خویش گریه ها می آید

ولہ

در عشق چرا دل پریشان داری | هنگامه باد و برق و باران داری
ای ناله کجا میروی از حد بیرون | شرمی ای اشک این چه طوفان داری

ولہ

ای چرخ دلم صدق و صفا میخواهد | هر چند که کشته وفا میخواهد
مفگن خبر مزار جز کوی کسی | این مشت غبار من هوا میخواهد

ولہ

موزون تا کی بفکر درمان باشی | در مهلکه ناز طبیبان باشی
دارو ولت احتیاج داغی چو شمع | باقی همه عمر شاد و خندان باشی

ولہ

موزون تا کی ز غم گدازان باشی | چون شمع تمام عمر گریان باشی
روز سینه و شب بدل گشت صبح | اکنون بر پشت به که خندان باشی

ولہ

در بزم جهان بر زده دامان مباش — دلسوخته با دیده گریان مباش
روشن گردید معنی مصرع شمع — یعنی که بسوز ساز خندان مباش

ولہ

شاهی که جنابش انجنابی باشد — دعوی اماتتش حسابی باشد
هر چند گهر ز آب گردد پیدا — این دُرّ یتیم بوترابی باشد

ولہ

در عشق کلامم انتخابی باشد — دعوی سخن مرا حسابی باشد
از هر مژه دو دیده سیلاب سرشک — هر نک رباعی سحابی باشد

ولہ

گویند که کار دیده آبی باشد — نیسان همه دعویش حسابی باشد
از تاب رخ که آب گردید دلم — کام روز سرشک من گلابی باشد

ولہ

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

یارب [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

وز سلسلهٔ عشق [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

در عشق وگرچه دردسر می باید	چشم تر وداغ بر جگر می باید
بسیار ضروریات عشق ست مرا	موزون نارا همین قدر میباید

وله

ای دل نبود جز غم او رای دگر	در عشق پسند نیست کالای دگر
اینها همه از تو گر سرانجام نخورد	ای بیهده برخیز و برو جای دگر

وله

در عشق چو من کجاست رسوای دگر	در شهر شنیدهٔ تو شیدای دگر
جز دیده ام اشک خریدار تو نیست	از خانهٔ خود چه میروی جای دگر

وله

جانان خبرت نیست ز بیماری دل	بر من از دل ما حالت خونخواری دل
از کوهکن و قیس شکایت باقیست	مردند همه ز روز و بیزاری دل

وله

در دیده بود ز بس که بیخوابی عشق	از مردم دیده پرس بینایی عشق
چون اشک نماند اما گرم است شب	داغی و داغی ز دوست بی آبی عشق

ولہ

عابد گوید که بندگی از عشق است	عاشق گوید که زندگی از عشق است
هر کس عشقی بعشق خود میدارد	موزون گوید که زندگی از عشق است

ولہ

امروز سر بعشقبازی دارم	در عرصهٔ عشق ترکتازی دارم
محراب دعای ماست ابروی کسی	گر آه ز فرقه نمازے دارم

ولہ

ای ذات تو عین افتخار عالم	عین الحکمت ز کردگار عالم
عینی که بعین عین علمست باشد	چون عین زماست اعتبار عالم

ولہ

خلقی بغرور نوجوانی مسرور	جمعی بوفور کامرانی مسرور

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ولہ

پیری آمد سر جوانی باقی ست
سو گشت سفید کامرانی باقیست
چون شمع بسوختن سحر گشت شبم
لیکن بدل آتش نهانی باقیست

ولہ

موزون پیرست عیش جویی مشکل
اسباب نشاط و تندخویی مشکل
مانند زبان بریده در دل خویش
گویی مشکل و گر نگویی مشکل

ولہ

موزون پیرست سرکشی کم نکنی
بر عیش نشاط رفته ماتم نکنی
شکل مه نو اشارت ابروییست
مو شد چو سفید قد چرا خم نکنی

ولہ

شب رفت بخاطرش حکایت باقیست
گر سوخت دل و زبان شکایت باقیست
معلوم نشد چه شمع در محفل دید
کین گریه و آه بی نهایت باقیست

ولہ

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نکتے از مژدہ شادم — حیف صد حیف بر بصیری تو
لافتا نازل ست در شانت — بنود احتمال پیری تو
شک چرا او فتاد در کارم — گرچه شک نیست در امیری تو
من بپای کسی چرا افتم — دارم امید دستگیری تو
بکنم عرض حالت خود را — هست مشهور خوش ضمیری تو
پست فطرت نمیکند معلوم — اتصاف فلک مشیری تو
گر من چند این شغالی چند — هرچه آید پسند شیری تو

بغلامی خویشتن موزون
رقمی دارد از دبیری تو

شعر شیخ علی حزین اصفهانی

شب در آن محفل که آن مسند نشین یار بود
صد بیابان چادر مهتاب بی‌انداز بود

مهاراجه بهادر موزون

شب چو آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد
اشک من تعظیم کرده همراه شد

دیگر شیخ رحمة الله

این سطر جاده‌ها که بصحرا نوشته‌اند
باران رفت از قلم پا نوشته‌اند

مهاراجه بهادر

این سطر موجها که بدریا نوشته‌اند
مضمون گریه ایست که از ما نوشته‌اند

هنگامیکه شاهزاده گردون احتشام دهلی بهر امتحان موزونی طبع مهاراجه راجه رام نراین بهادر بلباس فقیری آمده بود مهاراجه بهادر فی البدیه فرمود

آبرو اگر طلب خواهی مرو از جای خویش
آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست

شاهزاده گردون احتشام در جوابش فرمود

اهل دنیا را که دیوار نجاست خوانده‌اند
دیدن او را بغیر از حاجتی در کار نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همان دست و پا و همان چشم و گوش — همه راست دیگر ازان بی مدار
کسی را که خواهد نشاند به تخت — که خیزد ازو نیکوی یادگار
نوشتی کنم از چه بهر نظیر — ازل تا ابد زو ست بر روی کار
وگر با تو شائق نشان نامی ست — وگر خواهمش مطلع خوشگوار

مطلع

مهاراجه حکمران بهار — که با رام و نار این ست نادار
ازین پیش بود ست با همتی — به شان و فر و شوکت و افتخار
سری باست کاتیسه کهری نوام — دران صوبه خوش ناظم هوشیار
دلیر و شجاع و جهاور و فهیم — که رستم نه ماند نه اسفندیار
چنان بر تر و خشک ضبطش که هم — به بحر و زمین سخن اقتدار
به دیوان عظمت مهاراجه و هم — به دیوان سخن ست موزون قرار
ای تخلص مهاراجه ممدوح موزون ست ۱۲
کنون شد را پایه نظم ازو — عزیزی ست زو بر سر روزگار
علم راست پیشاد پایا هم وزگار — لقب رای و هم شاد و فرخ تبار
رای درگاپرشاد تخلص مهاراجه شاد ۱۲

مثنوی مع التاریخ زادهٔ ۳۳۴ ارجمند منشی بجے گوپال لکهنوی وارد شهر کلکته متخلص به ثاقب دیوان سرکار صاحب عالم و عالمیان جرنیل صاحب بهادر شاهزادهٔ اوده و شاگرد جناب شمس الشعرا سید مقصود عالم رضوی بهپانوی.

بیا ای خامهٔ رنگین ادایم
که تا قفل از در معنی گشایم

کنم سرگرم سودای سخن را
بهار نو دهم باغ کهن را

چنین رانند حرفی کلک و پیشتر
همی گویند یکصد سال زین پیش

مهاراجه که ذیجاه و حشم بود
بذاتش رونق سیف و قلم بود

شنو چون رام و نارائن یکجا
بود اسم مبارک صاف پیدا

عظیم آباد بود از مقدمش شاد
بدل او داد نظم و نسق میداد

نه تنها نظم و نسق صوبه میکرد
بملک شعر هم منصوبه میکرد

بلیغ و عالی و ذهن رسا داشت
لوای فضل بر اوج سما داشت

خیالش بود با اشعار مقرون
تخلص نیز میفرمود موزون

باصلاح حزین اصفهانی ‌‌ نمود ابر قلم گوهر فشانی

به اقلیم معانی حکمران بود ‌‌ بدیوان فضائل کاروان بود

برای یادگار خود بدنیا ‌‌ بجا بگذاشت دیوان غزلها

چه دیوان نشان نقشه چین ‌‌ چه دیوانی شبیه روی رنگین

چه دیوانی دو صد باب فصاحت ‌‌ چه دیوانی نظیر باغ جنت

غلط گفتیم آن دیوان موزون ‌‌ مرتب دسته گلهای مضمون

غزلان ختن با هر غزل رام ‌‌ تو گوئی آهوی چین کرده در دام

بود هر مطلعش نور علی نور ‌‌ بود هر مقطعش چون لمعه طور

بود هر بیت او چون بیت فردوس ‌‌ برنگینی نظیر بال طاوس

مصاریعش بود مفتاح مخزن ‌‌ دو صد معنی بهر یک لفظ روشن

چه سازم وصف از حسن و کمالش ‌‌ نمایم شمه از ذکر جمالش

که آن دیوان پس از صد سال اکنون ‌‌ گرفته صورت تدوین همایون

بصد سعی هزاران کوشش دل ‌‌ نموده نقشه ترتیب کامل

غزلهایش لآلی مسلسل
یکی از دودمانش درگاپرشاد
که اینک رونق نام و نشانش
به علم و حلم چون لعل بدخشان
بعالی مسند او جانشین است
خدا فیروز و خورم دارد او را
پس از صد سال آن گفتار موزون
نمودم نقل اصل آن غزلها
مراهم پٹنه ماوای قدیم است
بود نامم هرے ہرناته مشهور
شده در پٹنه از بلغاے نامی
مکرم راجه پیارے لعل صاحب
به الفت بود او از بسکه همساز
بلی بوده ست صاحب فکر و اکمل
تخلص شاد خورم باد و آباد
گل رعنای باغ خاندانش
براوج سروری خورشید رخشان
سراپا زیب نقش آن نگین است
فروغی بخشدش نام نکو را
مرتب ساخته با جهد افزون
پی طبعش بحکم رب اعلی
که آن آباد از نام عظیم است
برای گنج معنی زار و رنجور
فزون از نکته سنجان گرامی
منظم راجه پیاری لال صاحب
تخلص الفتی گفتارش اعجاز

چو ... اشارات ...	... دیوان ... فضولی ...
خطاب ...	... سعی ...
... دیوان ...	... جهان ...
... دیوان ...	گرفته ... ما ... فیض ...
...	همه ... فیض آن ...
...	... کلام ...

تاریخ طباعت دیوان ... از کلام ... در مطبع

... اوده اخبار

عنوان اوقات را اقتباس ... دیوان ... [illegible]

... گفتار ... [illegible] ...

... اقتباس ... [illegible] ...

... معدن ... [illegible] ...

... کلام معنی ... [illegible] ...

... کالای ... [illegible] ...

... بالای ... افزودن عبارت از طبع دیوان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صاحب [illegible]

[illegible] عظیم آباد [illegible]

[illegible] جہان [illegible] ہندوستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر سعی این باعث شکوه ست. و چنان که خواطر صاحب نظران
بملاحظه آن باقصی غایت مسرور شد ایدون دو کلمه بکلام موزون
می گوییم و هم از طبع دیگران داد سخن می جوییم که این روش و این هنجار
و این نگارش و این گفتار که بپارسی زمزمه سرائیده ست بهندیان
که دیده ست و که شنیده ست بل انصاف آنست که چنانکه صاحب
و نظیری و فردوسی و خاقانی بدهر لاثانی بوده اند همان رتبه و همان
پایگاه سترگ این بزرگ شان ست پس مزیدی بران چه گفتاید
و تا کی در ناسفته تابناکی ستایش سفته آید هان هان اظهار این سخن
ضروریست که شاگرد استاد مسلم الثبوت شیخ علی حزین حضرت موزون
مغفوریست یارب این گرانمایه سخن را در شهرت روانی و گردآورنده را

جمعیت و دولت ارزانی باد فقط

قطعه تاریخ از طبع رسا مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب
متخلص به عاقل کارپرداز مطبع

گردید شایع دیوان موزون	شد نایل او هر خاص و عامی
تاریخ سالش عاقل رقم زد	عشرت فزای موزون کلامی

۱۲۹۹ھ

٢٣٢ د ٨٩١٥٥١٢٤

٣٢٨١

ديوان موزون

Date	No.	Date	No.